

انتشارات خانقاه نعمت اللهی

۵۲

غرایب

اثر منظوم از

رونق علیشاه کرمانی

در شرح حال

مشتاقعلیشاه اصفهانی

با تصحیح و مقدمه

دکتر جواد نوربخش

غرایب رونق علی شاه کرمانی

چاپ اول

چاپخانه فردوسی (سهامی خاص)

شماره ثبت کتابخانه ملی : ۹۱۶ / ۱۳۵۲/۶/۱۸

نام ناشر : **خانقاه نعمت‌اللهی**

نشانی ناشر : تهران میدان شاهپور خیابان بلور سازی

تعداد چاپ ۱۰۰۰ جلد

شماره ۵۲

منظومه‌های عرفانی ۱۶

بها ۸۲۰ ریال

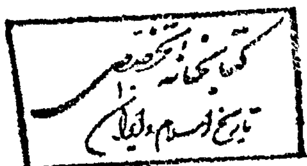


انتشارات خانقاه نعمت اللهی

۵۲

غرایب

اثر منظوم از



رونق علیشاه کرمانی

در شرح حال

مشتاقعلیشاه اصفهانی

با تصحیح و مقدمه

دکتر جواد نوربخش

تهران - شهریور ماه ۱۳۵۲

«چاپ فردوسی» شرکت سهامی خاص

هو

رونق علی‌شاه

عارف ربانی میرزا محمد حسین کرمانی ملقب بـه رونق علی فرزند میرزا محمد کاظم اصلش از شهر بم بـود ودر کرمان پرورش یافت. پس از تحصیل علوم صوری در طلب کمالات معنوی برآمد و دست ارادت به جناب نورعلیشاه داد و در این راه آنقدر مجاهده کرد کـه به مقام خلافت رسید و بزرگانی مانند مظفر علیشاه و نظام علیشاه در تحت تربیت او به مقامات عالیه رسیدند. آقامهدی ملقب به‌معطر علی‌شاه نیزازجناب رونق تلقین وتعلیم یافت و از خلفای وی‌گردید.

خواهر جناب رونق زوجه حضرت نور علیشاه بود و بی‌بی حیاتی‌نام داشت. دیوان حیاتی را فقیرتصحیح و بسال ۱۳۴۹ تحت شماره ۴۲ انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی چاپ و منتشر ساخته‌ام.

جناب رونق درزمان حیات خود از حاکم وقت ابراهیم خان ابن‌عم فتحعلیشاه مرارت ها دید تـا بدان جا کـه به دستور وی جناب رونق را بر سر چهارسوق کرمان چوب زدند. جناب رونق در سفر مشهد در خدمت جناب سید معصوم‌علیشاه بود ودرآن‌هنگام که سیدبه‌کربلای‌معلی‌آمد به‌زیارت‌وی‌شتافت.

ازآثار جناب رونق‌علی‌شاه بایستی دیوان اشعار ـ مرآت‌المحققین ـ کتاب غرایب و مقداری از جنات الوصال را نام برد.

مؤلف ریاض‌العارفین تاریخ فوت او را ۱۲۲۵ هجری ذکرمی‌کنداما از روی اشعاری‌که برسنگ مزارش منقور است سال تاریخ وفات وی ۱۲۳۰ هجری تصریح شده است. مزارش در مشتاقیه‌کرمان مطاف اهل دل‌است.

این اشعار را ظفر فرزند جناب مظفرعلیشاه کـه درویشی عالیقدر و شاعری گرانمایه و از ارادتمندان جناب رونق بوده سروده که برسنگ مزارش نوشته است .

داد کز گردش چشم اختر — آه کز زرق سپهر ازرق
شد از این کشور صورت‌معنی — رفت از این عالم‌امکان رونق
آنکه بُد زورق دین را لنگر — آن‌که مستغرق حق بود الحق
آن مجرد که ز تجرید شدی — از دوکون و ز تجرد مطلق
کرده برعارف بسطامی فخر — برده از مولوی روم سبق
هم طریقت ز نظامش با نظم — هم حقیقت ز دمش با رونق
به علی بود دلش چون مشتاق — به حق حق‌که به حق شدملحق
شد چو از دارفنا خواست ظفر — سال تاریخ نگارد به ورق
گفت با دیده گریان مفتون — « به بر نور علی شد رونق »

۱۲۳۰ هجری

مشتاق علی‌شاه اصفهانی

میرزا محمد تربتی خراسانی فرزند میرزا مهدی ملقب به مشتاق علی اصلش از تربت حیدریه و مولدش شهر اصفهان بود .

طفلی شیرخوار بود که پدرش رحلت فرمود. با وجودی که سفارش او را به برادرانش کرده بود که به محبت با وی رفتار کنند ولی اخوانش چون برادران یوسف وصیت پدر را فراموش کردند و به‌آزارش پرداختند .

در پنج سالگی او را به مکتب سپردند. روز اول که مکتب‌دار الفبارا درس گفت ، مشتاق از وی پرسید معنی الف چیست ؟ چرا حرف با یك نقطه دارد و تا دو نقطه و ثا سه نقطه وجیم یك نقطه ؟ مکتب‌دار حیرت زده ندانست چه جواب دهد و اورا تهدید کرد که اگر دیگر چنین سئوال هائی بکند ازمکتب اخراجش خواهد نمود .

مشتاق از درس و بحث و فحص مکتب و مدرسه دل سرد شده و هر روز از شرّ ملا فرار می‌کرد و درکتاب تکوین به مطالعه می‌پرداخت .

گویا اورا به‌بافندگی وادار کردند ولی تار وپود روح او به‌این‌صنعت پیوندنیافت. راه مجالسی‌را درپیش گرفت که درآنجابحث وگفتگوئی ازمعرفت وحکمت‌وعرفان بود وپس‌ازفراگرفتن مقدمات به‌تقلید صدا وآهنگ گویندگان پرداخت .

کار تقلید او را بـه موسیقی کشانید و در اندك مدتی نواختن ساز را آموخت و درآواز و موسیقی به‌مقام استادی رسید. دیری نگذشت که ضعف و

رنجوری تن بروی غالب آمد. دوستانش او را به ورزش ترغیب کردند ومشتاق بـه ورزش خانه (محل ورزش هـای باستانی) روی آورد و تحت توجهات پهلوان نامی آن زمان در اصفهان که مشهور به آقا صادق بود به ورزش باستانی مشغول شد و در فنون کشتی مهارت تام یافت و به آئین فتوت و جوانمردی و بلند طبعی و آزادگی واقف شد .

بامداد جوانی دچار عشق مجازی گردید و چندی بـا پاك دلی و پاك دامنی با آن دست به گریبان بود و از این مرحله به نیك نامی گذشت. چون حسن سیرت را با جمال یوسفی و لحن داوودی را با صفای باطن واجد بود مشتاقان زیادی پیدا کرد و جمعی شیفته ظاهر و باطن او بودند . بـرای فرار از عشق مجازی به شیراز مسافرت فرمود. میرزا محمد جعفر وزیر کریم خان زند مقدمش راگرامی داشت وچندی نزد اودر دربار خان زند بماند. یکی از روزها که از غوغای عشق مجازی بستوه آمده بود از شهر بیرون رفت و راه کوه و صحرادر پیش گرفت. در خارج شهر به جناب نورعلیشاه برخورد وگمشده خود رایافت و شیفتهٔ او شد .

روح ها برهمدگر بشتافتند　　　　یکدگر را یار دیرین یافتند

حضرت نورعلی شاه استعداد جناب مشتاق را دریافت و او را بـه خدمت والد ماجدش حضرت فیض علی شاه راهنمائی کرد .

مشتاق خدمت حضرت فیض به فقر نعمت اللهی مشرف شد. عشق مجازش بـه عشق حقیقی گرایید و آنچه دلش تمنا می کرد باز یافت . سپس در محضر حضرت سید معصوم علیشاه راه یافت و به فیض مصاحبت و ملازمت سید نایل آمد . سفری بـه آستان قدس رضوی مشرف شد . پس از آن به اتفاق حضرت نورعلیشاه به عزم زیارت آستان مطهر حضرت شاه نعمت الله ولی قدس سره در ماهان به کرمان مسافرت فرمودند .

در ایـن سفر جمع زیادی از علماء و بزرگان کرمان مجذوب جناب

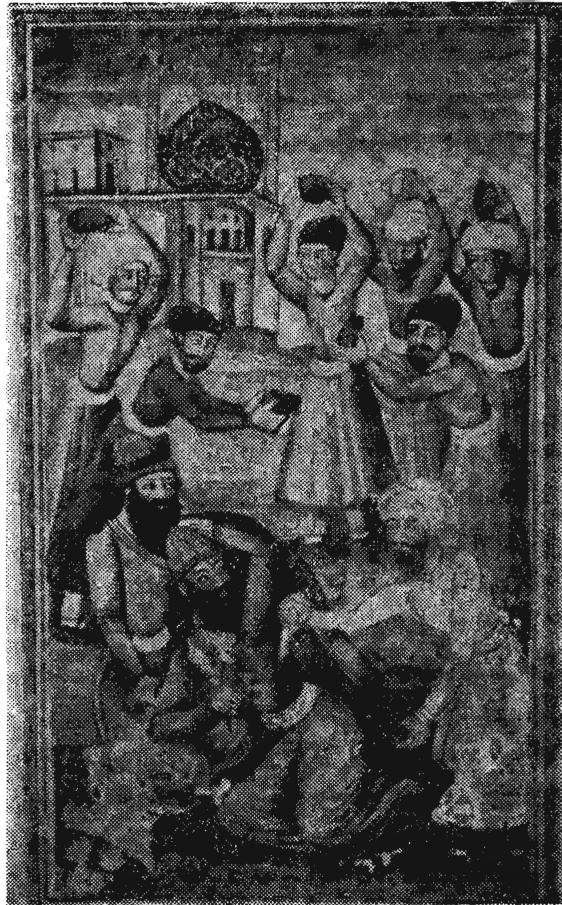
مشتاق شدند و در حلقه فقر نعمت‌اللهی وارد گردیدند. از آن جمله میرزا محمد حسن رونقعلی، سید محمد صادق برادر سید ابوالحسن خان حاکم کرمان و عالم متقی و زاهد پاك طینت میرزامحمد تقی مظفر علیشاه بودند. پس ازمدتی اقامت در ماهان در مراجعت به اصفهان جناب مشتاق درکرمان توقف‌فرمود.

در این‌هنگام‌حکومت ایالت‌کرمان باابوالحسن خان پدر شاه‌خلیل‌الله جد آقا خان محلاتی بود. این حاکم درحفظ شهر از عبور و مرور لطفعلی خان زند فرومانده بودوآقا محمد خان قاجار در تهران در اندیشه هلاکش‌بود.

بناچار ابوالحسن خان با اهالی شهر و مردم روستا در نهایت‌کجدار و مریز سلوك می‌کرد. چون ماه رمضان فرا رسید و رونق بازار معرکه‌گیران‌و ریاکاران افزود و مذمت اهل معرفت بیش از پیش بالاگرفت، ذم اهل حق و دوستداران خاندان نبوت زینت مجلس‌واعظان غیر متعظ‌گردید‌که هر روزمردم را برای قبولی روزه درقتل اولیای حق ترغیب می‌نمودند! روز ۲۷ ماه‌رمضان ۱۲۰۶ هجری در حالیکه جناب مشتاق در مسجد جامع نماز گذارده بود و می‌خواست از مسجد خارج شود جمعی از عوام کالانعام به او حمله‌ورمی‌شوند و جنابش‌را شهیدمی‌کنند. دراین‌گیرودار درویش جعفرنامی‌که شاهدقضایابود خودرا بین مردم وجناب مشتاق حایل میسازد وآن‌گروه ازخدا بی‌خبر اورا نیز شهید میسازند. گویند این امربه‌حکم ملاعبدالله امام مسجد اتفاق‌افتادکه خداوند ازگناهش‌بگذرد. هنگام قتل مشتاق‌سیدابوالحسن خان برای‌سرکوبی‌ایل‌قشقائی وطوایف عرب به‌شهر بابك (وطن اصلی سیدابوالحسن‌خان) وسیرجان رفته بود.

رضاقلی‌خان‌هدایت‌درکتاب‌اصول‌الفصول‌فی‌حصول‌الوصول‌مینویسد:

چون هجوم برسر مشتاق علی کردند و خنجر و رمد برسر و سینه او می‌زدند، تا قوت گفتارداشت متوسل به‌حضرت ولایت کلیه‌گردید به نام‌مبارك متذکرگردیده یاعلی یاعلی می‌گفته. مسلمی مؤمن سنگی محکم برمغزش‌کوفت که‌ای‌کافر هنوز هم به‌قاعده صوفیه یاعلی می‌گوئی ؟!!



تابلو سنگسار شدن جناب مشتاقعلی‌شاه در بیرون مسجد جامع کرمان

(اصل مینیاتور رنگی در موزه خانقاه نعمت‌اللهی تهران است)

گویا جرمی که عوام به او نسبت می‌دادند این بود که به هنگامی کـه آیات الهی را بـا لحن ملکوتی خود می‌خوانده فرشتگان بالای سر او پروبال می‌ریختند و برگ درختان در زمزمه او ورق ورق می‌شد و هـر جنبنده‌ای از بی‌قراری تاب سکون و قرار را از دست میداد و حتی صفحات کتب و تاروپود نسج بافتنی ها و رشته های تار به ارتعاش درمی‌آمد .

یکسال از واقعه قتل بگذشت که آقا محمد خان قاجار روز جمعه ۲۹ ربیع‌الاول سال ۱۲۰۷ هجری شهر کرمان را تسخیر و به‌قتل‌عام اهالی‌فرمان‌داد. گویا هفت من چشم از مردم درآوردند . ملا عبدالله واعظ زن و بستگان خود راگذاشت و فرارکرد و خانواده‌اش از خرد وکلان اسیر عساکر قجر شدند و از او هم بعداً خبری نشد .

رباعی زیر را آقا علی‌مستوفی در رثاء و تاریخ شهادت حضرت‌مشتاق سروده است :

چون حضرت مشتاق علی ذو وجد　　　دربیست وهفت رمضان گشت‌شهید
تـاریخ شهادتش « فغان و نوحه »　　　گردید وفغان و نوحه تاعرش‌رسید

جناب مشتاق بااینکه ازعلم حصولی بی‌نیاز بود ولی باعلم حضوری و قلبی بابیان ساده آتشی در دلها می‌افکند تا جائی که جناب مظفر علیشاه را مجذوب کرد. درشأن مقامش همین بس کـه جناب نور علیشاه و رونق علیشاه و مظفر علیشاه او را ستوده‌اندودرعهد خود مختار مطلق سلسله نعمت‌اللهیه‌گردیده بود چنانکه مظفر علیشاه می‌فرماید :

مختار مطلق آمده مشتاق از علی　　　بگشای چشم دل بنگر اختیارحسن

جناب مشتاق‌را نظیرشمس تبریزی وشاه قاسم انوار میدانند. همانطور که مولوی رومی پس از شهادت شمس تبریزی دیوان قصائد و غزلیاتی که‌خود ساخته وپرداخته بود ازآن شمس دانست وحق هم همین بود زیرا هرچند الفاظ از مولوی است ولی مفاهیم از جاذبه‌ای است که شمس داشته است ، مولوی

کرمانی (جناب مظفر علیشاه) هم پس از شهادت شمس خود مشتاق دیوان خود را به نام او نامید.

اگرچه کشف و کرامت برای صوفی واقعی امری کودکانه ودون‌همت مردانه اواست، ما برای ارائه میزان اعتقاد مردم به‌جناب مشتاق کراماتی را که صاحب بستان السیاحه ذکر کرده است عیناً در زیر می‌نگاریم :

«کرامات وخوارق عادات آن بزرگوار بسیار منقول است به‌مرتبه‌ای که نزد اهل بصیرت درآن شک و شبهه نیست.

من‌جمله فقیر از جناب انیس علی برادر جناب معطر علیشاه قدس سرهما و از دو سه نفر از ثقات درکرمان استماع نمود هنگامی که آن جناب واردکرمان شده بود نوبتی یکی از اسامی‌علماءِکرمان استفسار فرمود. شخصی از اهل مجلس نام‌های علمای شهر را ذکرکرد و صفت هریك را به طریقی که بود به تقریر آورد. چون‌نام ملاعبدالله‌ذکر نمودآن‌جناب لمحه‌ای به مراقبه رفته بعد فرمودکه قتل ما در این شهر واقع خواهد شد یا اینکه گفته باشدکه به‌دست وی‌هلاك خواهیم‌گشت. آخرالامرهمان شخص‌هم باعث شهادت‌آن جناب‌شد.

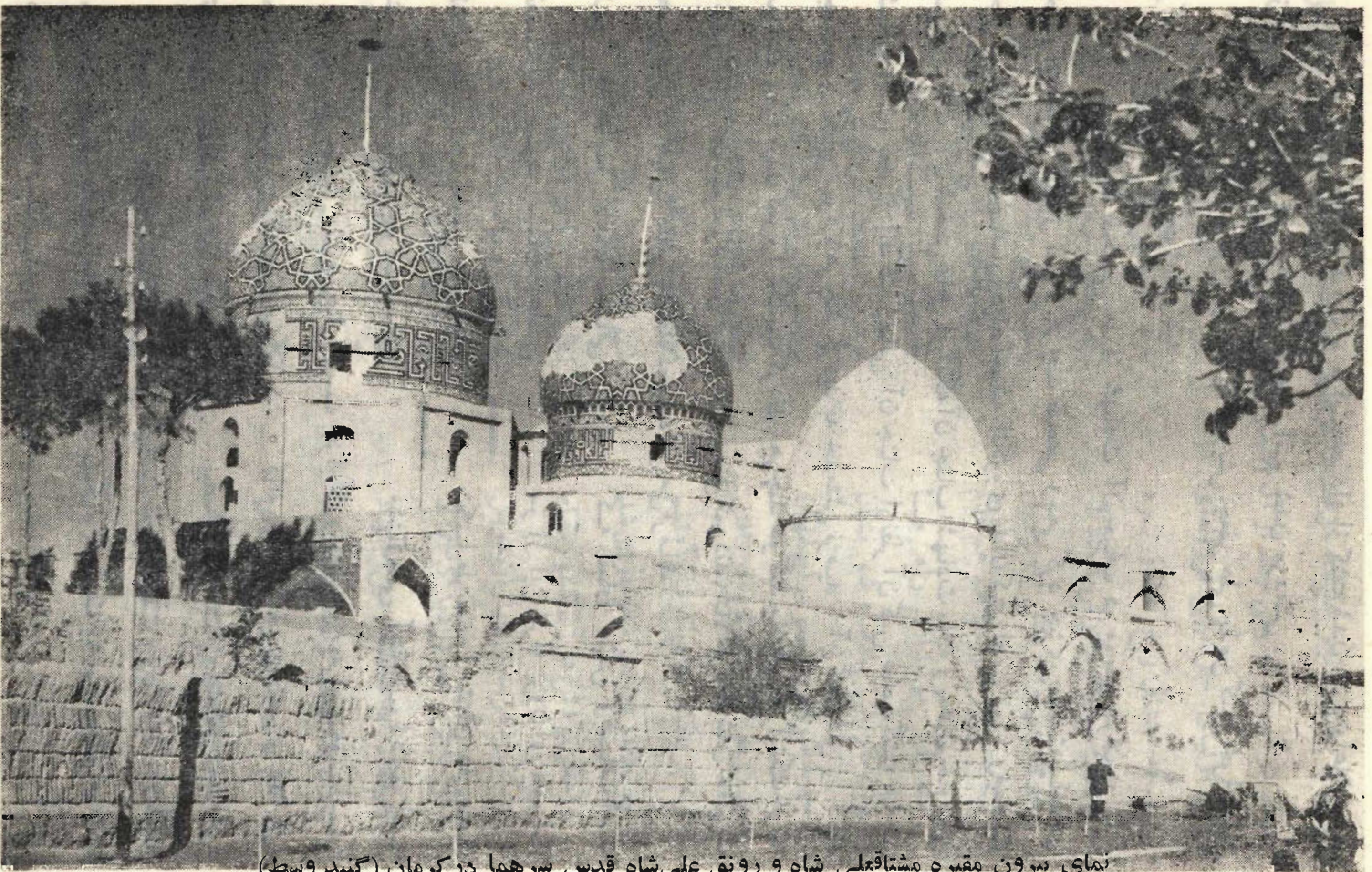
و دیگر اینکه با وجودیکه امی بود و الف بی تی نخوانده بود هرگاه یکی از علماءِ و فضلاء با او بحث کردی ومجادله نمودی البته آن عالم مغلوب شدی و به‌عجز وقصور خویش اعتراف نمودی. دیگر آنکه یکی ازعلمای عصر ازجناب فضیلت‌مآب میرزامحمدتقی قدس سره‌العزیز مسأله‌ای ازمسائل‌حکمت سئوال نمود و جناب میرزا به‌طریق ادب روی به‌آن جناب نمود عرض کردکه حضرت‌ایشان چه فرمایند. چون‌آن عالم‌معلوم‌کرده بودکه‌آن جناب علم‌ظاهری تحصیل نکرده و نیز آن دانشمند پی به‌علم باطنی نبرده بود لهذا به‌خدمت میرزا عرض نمودکه آیا به‌من استهزا می‌نمائی ومرا برشخص امی و ناخوانده حواله می‌فرمائی‌آن جناب فرمودکه‌چه مسأله‌ای‌است. میرزا حقیقت‌را به‌سمع آن‌جناب رساند. وی در جواب فرمودکه لایق ومناسب آن است‌که این خادم‌که درحضور

اهل مجلس ایستاده است گوید . آن خادم با وجود عدم خط و سواد به مجرد توجه آن سرحلقه اوتاد جواب آن مسأله را به احسن وجهی تقریر نمود چنانکه شک و شبهه از نظر مستمعان مرتفع شد و مجلسیان ازمشاهده چنین امرعجیب درحیرت افتادند و از این کرامت تعجب نمودند .

آن جناب فرمود چه عجب دارید و چرا حیرت آرید . باده‌ای که من به‌آن خادم چشانیدم اگر قطره‌ای از آن به‌این گربه که‌حاضر است چشانم هرآینه به‌وجد وسماع آید . اتفاقاً درآن مجلس گربه‌ای بود به‌محض تکلم بدان کلام گربه به وجد وسماع آمدوحضار مجلس ازمشاهده‌آن امر غریب بعضی‌مدهوش شدند و جمعی هذا سحر مبین گفتند و ازآن مجلس بیرون رفتند و برخی‌به‌حلقه ارادت درآمدند .

دیگر آنکه شخصی تب محرقه یامطبقه داشت یکی از منسوبان مریض به خدمت آن جناب رسیده عرض حال نمود وطلب همت کرد. آن جناب‌طعام ماش بسیار چرب تناول می‌فرمود و مقدار معقولی از آن طعام بـه آن شخص عنایت نمودکه به مریض بخورانید یا اینکه درحضور مریض را احضارفرموده امر به‌خوردن نمود. بیمار نیز به اشتهای هرچه تمامتر طعام را تناول نمود وبعد از آن‌برخاسته‌به‌خدمتگذاری‌مشغول گشت ، گویاآن شخص‌هرگزبیمارنبوده‌است.

دیگر آنکه فخر سادات الحاج سید محمدکه ازفحول علماء وصلحاء و معتبرین آن دیار بود برای فقیر تقریر نمود که من گاهی از بعضی افعال آن جناب در خطره بودم و از آن‌بزرگوار بعضی اطوار بعیده مشاهــده می‌نمودم. وقتی از اوقات آن مظهرکرامات به‌من فرمودکه تا من‌کشته نشوم تو ازخطرات نفسانی بیرون نخواهی‌آمد وازتخیلات شیطانی خلاص نخواهی شد. فی‌الواقع چنان روی نمودکه فرموده بود . دیگر آنکه درهمان محل که مدفون شده مکرر در همانجا خوابیده و به اشخاص حاضر فرمود که عنقریب در این مقام خالی از زحمت خاص وعام خوابی راحت خواهم‌کرد .



نمای بیرون مقبره مشتاقعلی شاه و رونق علی‌شاه قدس سرهما در کرمان (گنبد وسط)

و دیگر آنکه به‌کرات و مرات خبرداد از کشته شدن خود واعلام‌نمود از خرابی کرمان و قتل وغارت آنجا و اسیر شدن مردمش .

دیگر آنکه مکرر خبرداد که درویش جعفر علی با من کشته خواهدشد وکسی دیگر به قتل نخواهد رسید .

دیگر آنکه شخصی بعد از شهادت آن جناب در موسم خزان در باغ خودرفته تمنای انگور نمود. هرچند تفحص وسعی کرد چیزی به‌دست نیامد در حین گردش باغ آن‌جناب‌را دیده خوشه انگوری بدان کس لطف نمود وصحبت بسیار داشت. آن شخص غافل از آنکه آن جناب شهادت یافته و به‌عالم‌جاودانی شتافته است. بعد از اندک زمانی آن جناب ازنظر آن کس غایب گشته هرچند جستجو و تکاپو نمود وهرچند گردید به خدمتش نرسید . آن‌گاه خلق را آگاه ساخت ومردم آن کس‌را تکذیب کردند. هرچند سوگند یادکردکه اینک‌خوشه انگور به‌من عنایت نمود خلق برجنون او حمل نمودند. بالاخره درشأن حضرت همین بس که جناب مظفر علیشاه درباره‌اش می‌فرماید :

تو چه دانی کمال مشتاقی	که لسان علیش وصاف است
نعمت‌الله بود مشتاق علی	سر از این خرقه برون‌آورد ورفت
تعظیم طریقت‌را شدنور علی مبدء	تکمیل‌طریقت‌را مشتاق علی‌باعث
خوبان همگی‌مظهرجلوات‌صفاتند	مشتاق‌علی آینهٔ‌جلوهٔ ذات است

از جنابش آثاری باقی نیست جز اینکه رباعی زیر به او منسوب‌است:

هرکه‌شدخاک‌نشین‌برگ‌وبری‌پیدا کرد	دانه درخاک فرورفت‌سری پیدا کرد
تا مجرد نشوی راه به مقصد نبری	بیضه‌چون‌پوست‌فروهشت‌پری‌پیدا کرد

سن جناب مشتاق درهنگام شهادت معلوم نیست ولی آنچه ازفحوای مقال بزرگان و معاصرانش معلوم میشود بهنگام شهادت به سن جوانی و زنده دلی (حدود ۳۵ سالگی) بوده است .

جناب نور علیشاه درجنات‌الوصال شهادت جناب مشتاق‌را به‌تفصیل به‌نظم درآورده که بیتی چند از آن اشعار در زیر نقل می‌شود :

ز اولیای حق یکی فرزانه‌ای	از می اسرار حق مستانه‌ای
بسکه مشتاق رخ عشاق بود	نزد عشاقش لقب مشتاق بود
روزوشب‌بودیم‌خوش‌بایکدگر	گه جلیس خانه گاهی در سفر
گرچه می‌بودم منش اندرسبیل	بر طریق سالکان حق دلیل
لیک می‌بودیم با هم هم قدم	در مسالک راه پیما بیش وکم
مقتدای مرشدان راه ما	بد چو سید نعمت‌الله شاه ما
وان گرامی پادشاه شه نشان	بود در ماهان کرمانش مکان
جذبهٔ شوقش ز سوی اصفهان	بردسوی‌خویش‌ماراکش‌کشان
چون طواف مرقدش دریافتیم	فیض‌ها زان بیحد و مریافتیم
نرم نرمک سوی کرمان آمدیم	می‌پرست وباده‌خواهان آمدیم
چونکه‌در آن‌شهرمان‌مأوای‌شد	شهریان را شورشی برپای شد
واعظی‌بودش در آن کشورمقام	اهل ظاهر را در آن کشور امام
بانگ‌زدهرسوی‌بایاران‌خویش	کای‌گروه مؤمنان خوب کیش
اهل باطن‌رخنه دردین‌کرده‌اند	در بدع تجدید آئین کرده‌اند
چون‌ضرورت‌هست‌دردین‌اجتهاد	قلع ایشان باید از تیغ جهاد
چون بلا نوبت زن مشتاق شد	در ولایت از حریفان طاق شد
واعظ بی دین غدار شقی	کآن بظاهرداشت خودرامتقی
سوی‌مسجدرفت‌بااصحاب خویش	جمع کرد ازهرطرف‌احباب‌خویش
گفت اینک‌هست وقت‌اجتهاد	تیغ می‌باید کشیدن در جهاد
قتل این‌درویش ویارانش‌کنید	تیغ برکف سنگبارانش کنید

تن خاکی جناب مشتاق‌را پس ازشهادت درمقبره میرزا سیدحسینخان

(حاکم کرمان) به خاک سپردند . آرامگاهش اکنون در کرمان بنام مشتاقیه معروف خاص وعام است .

اشعار زیر که اثرطبع میرزا محمد باقر متخلص به‌سمندر است بر سنگ مزارش منقور می‌باشد :

رند مستی همچو مشتاق علی‌شه / کس نشان ندهد که در گیتی عیان شد

دستگیر آمد ز پا افتادگان را / در طریقت رهنمای گمرهان شد

برد هرکو بهره‌ای از التفاتش / بهره‌ور از عشرت و عیش جهان شد

هرکه آمد جبهه سای آستانش / جبهه سای آستانش آسمان شد

هرکه‌راشد ذکرخیرش زیب خاطر / لاجرم فارغ ز فکر این و آن شد

می نپندارد کسی اش کز چه رائی / آن خدیو کشور معنی چنان شد

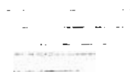
گشت چون فیض علی‌شه را مسخر / مفخر دوران از آن فخر زمان شد

بست با نور علی عقد اخوت / هم بدان شه هم‌رکاب و هم‌عنان شد

دیدچون تنگ است عیشش برزمانه / از شهادت کامیاب و کامران شد

قطره‌ای زان خون میدان شهادت / سوی جانان چون زجان ودل روان شد

کرد تاریخش رقم کلک سمندر / قطره پویا سوی بحر بی کران شد



غرایب

این اثر را باید غرایب حالات مشتاق نامید که از خامه جناب رونق علی شاه تراوش یافته است. بدین معنی که جناب مشتاق به تفصیل شرح حال خود را از بدو تولد برای جناب رونق تقریر می‌فرماید و جناب رونق اجازه میگیرد که آن را به رشتهٔ نظم درآورد که نتیجه‌اش این کتاب غرایب می‌شود.

در این کتاب جزئیات تاریخچهٔ زندگی و حالات جناب مشتاق بیان گردیده است. اگر چه اشعارش آنطور که باید محکم نیست و سجع و قافیه در بعضی موارد سست است اما باید متوجه بود که هدف سراینده شعر و شاعری نبوده بلکه بیان حالی است از رندی عافیت سوز و سوخته‌ای عشق آموز.

اهمیت غرایب از آن جهت است که یگانه مأخذ شرح زندگانی و کیفیت احوال جناب مشتاق می‌باشد و از نظر تاریخی کمال اهمیت را دارد.

در این کتاب جناب رونق کوشیده است که مقام‌ها و لحن های موسیقی و اصطلاح های فنون کشتی را همانطور که جناب مشتاق برایش تقریر نموده است به رشته نظم درآورد. این توضیح‌ها نیز در جای خود برای اهل فن جالب توجه و خواندنی است.

برای تصحیح این کتاب دو نسخه خطی کتابخانه خانقاه نعمت‌اللهی تهران مورد استفاده قرار گرفته است.

۱ـ نسخه الف : مجموعه‌ای است به قطع ۱۴/۵ × ۱۰ سانتیمتر شامل دیوان نور علیشاه ، دیوان حیاتی ، منظومه غرایب ، حسن و عشق ، اصول

وفروع، مرآت‌المحققین، منظومه خطبة‌البیان و نامه‌ای از جناب مظفر علی‌شاه. تاریخ کتابت آن ۱۲۲۸ هجری است.

۲ـ نسخه ب: مجموعه‌ای است شامل شرح کلمات قصار بابا طاهر همدانی و غرایب. کتاب غرایب را حضرت مونسعلیشاه قدس سره به خط خوش خویش دراین مجموعه نگاشته‌اند. معظم‌له به‌سال ۱۳۵۲ هجری مطابق با ۱۳۱۲ شمسی در سفری که به کرمان تشریف می‌برند در منزل آقای میرزا علی رضا حکیم باشی نسخه غرایب را از آقای میرزا کاظم رونق علی نواده جناب رونق علی‌شاه گرفته رونویس می‌فرمایند. این نسخه دارای ۱۵۶ صفحه به‌قطع ۲۰ × ۱۶ سانتیمتر است.

امیداست که این خدمت ناچیز مقبول طبع اخوان و صاحب نظران قرار گیرد.

شهریور ماه ۱۳۵۲

دکتر جواد نوربخش

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه هر کتاب عظیم

این نامه به نام آنکه نامش
شد فیض‌رسان خاص وعامش

الحمد خدای عالمین را
رحمن و رحیم شاه دین را

در راه عبادت تو پوئیم
توفیق عبادت از تو جوئیم

بنما ما را بخود ره راست
آن راه که نعمت‌الله آنجاست

نـز مغضوبین نه ضـّالینم
منمای حساب یوم دینم

این حمد که شد بنامه انشاء
انشاءالله علی الاعلی

از یمن کلام حی سبحان
از ناز و نیاز عشقبازان

برقی دو سه میجهد ز سینه
سوزندهٔ کفر و نور دینه

رشحی دوسه ازسحاب فکرت
ریزد بر تشنگان حیرت

تا کفر ز دین کنند تمییز
بر سر ز هدی شوند دُر بیز

بوارق شوارق و رشحات فایضات بتفصیل الاجمال واجمال التفصیل

در طور جلال شد درخشان
از شش جهت برق ابن‌عمران

بس نور جمال شد هویدا
از شش جهت کلام یکتا

آن برق جمال لن ترانی
کرد اینهمه را زخویش فانی

و آن سایهٔ نور چون سحابی
برکشت وجودشان زد آبی

الواح رسید پس در آنحال
با رشحهٔ لطف و برق اجلال

بهر ره عابدان دلیل آن
وز بهر فتاده‌گان مقیل آن

حال عرفا از آن بسی خوش — بر جان محققان خود آن رش
هم در یم شایقان سفینه — هم در دل عارفان سکینه
دل طور جلالی جمالی — دارد ز حضور لایزالی
گه برق جلال بدهدش تاب — گه رشح جمال بدهدش آب

بارقة شارقه فی‌الاشارة الی‌الحسن و العشق و کمالهما و تلازمهما

حسن‌است که‌ذوالجلال‌وجاه‌است — حسن‌است که خودجمال‌شاه‌است
حسن است که لطف و قهر دارد — حسن است که شهد و زهر دارد
حسن است و تمام عشوه و ناز — حسن است و مدام صید شهباز
حسن‌است که عشق جلوه‌گاه‌است — عشق است که جلوه‌گاه شاه‌است

بارقة شارقة فی مخاطبة الحقیقة الکلیة و القول عن مقام العاشقیة[1]

ای سرو ریاض عهد و میثاق — ای برهمه عاشقان تو مشتاق
ای جور تو امتحان عاشق — برهم زن خانمان عاشق
ای زهر غمت بکام جانم — پازهر سموم دو جهانم
حسن تو همیشه در فزون باد — خصم تو مدام سرنگون باد
قد همه دلبران عالم — پیش الف قدت چونون خم
چشم تو بعین دلربائی — در منظر شاهی وگدائی

بارقة شارقة و رشحة فایضة

ای کوی تو طور ایمن دل — ای خوی تو برق خرمن دل
تا برق غم تو خرمنم سوخت — شمعیم به بزم وصل افروخت

۱ـ نسخه ب : و ابقاء مقام العاشقین .

شد برق دگر فروغ شمعم — افروخت چراغ بزم جمعم
شد برق دگر چراغ سمعم — آورد باستماع جمعم
برقی دیگر شد استماعم — رو کرد بجان و دل سماعم
برق دگر از سماع رخشید — در باصره نور وجد بخشید
برقی که ز نور وجه تابید — تابان گردید صبح امید
چون صبح امید گشت تابان — رخسارهٔ عید شد نمایان
از روی تو صبح عید ما را — عیدی خوشی رسید یارا
رویت عیداست وعیدی ماست — زین‌سان عیدی‌که را مهیاست
مارا همه دم صباح عید است — تا روی تو نورچشم دید است
برقع چوبرافکنی ز رخسار — سرمست شوند یار و اغیار
یعنی که جمال چون نمائی — از آینه‌ها کدر ز دائی
وز عکس رخت شود مصفا — هرآینه خاك و خار و خارا
هر یك بستایشت برآیند — در زمرهٔ طالبان در آیند
پیدا نشود نشان یاری — از بس مستی و میگساری
گشته همه متفق بیك فن — در لهو و لعب به سکر مأمن
نه صبح جدا کند کس از شام — گیرند بکوی غفلت آرام
گویند در ابتلای اکرام — جان را جانان نموده انعام
خود بینی و عجبشان زند راه — خود را دانند مرد آگاه
در اکل تراث[1] والمیده — واندر حب مال قد خمیده
افتد ز اینها حجاب ناگاه — بر چشم دل بصیر آگاه
گر آینه‌ای بروی دارند — چون عکس فتد کدر شمارند
نفرت زده ز آینه در این دور — کائین در آینه است منظور
از طلعت خویش در نفورند — حیفا که باین جمال کورند

۱ـ آنچه ازمرده به‌کسی رسد .

بارقة شارقة و رشحة فایضة

ای روی تو مهر گیتی افروز ای کوی تو هرصباح نوروز
از خوی تو جمع آب و آتش گردیده عیان چو برق‌بارش
با جمله جمال ذوالجلالی با جل جلال ذوالجمالی
مصداق جلال تو جمالت مشتاق جمال تو جلالت
برقع چو بیفکنی ز رخسار حیران مانند مست و هشیار
یعنی ز جلال رخ بتابی در عین جمال رخ بتابی
افکنده ز کبر یا ردائی برداشته کسوت گدائی
بر ما ز خلاف خواهش ما افراخته تیغ بی محابا
در عین تفر عنی‌که مائیم خود را ز تو منع مینمائیم
خواهیم برای خود خدا را شاهیم برای خود گدا را
گرخواهش ما بوفق تقدیر افتاد کرامتیست از پیر
ور زانکه مخالف[1] قضا شد بس خطره بمأمن رضا شد
آگه‌که بلاست خیر وهم شر نبلوکم[2] شر و خیر بنگر

رشحة فایضة فی‌التمثیل

پیری بودش مرید پیری پیری و چه پیر دستگیری
هرکس دادی بدست او دست با حبل متین عشق پیوست
عمری بطلب نموده کوتاه تا گشته ز سر بلندی آگاه
گویم بتو چیست سربلندی بر گفتارم اگر نخندی

۱ـ نسخه بدل (حاشیه) : معارض

۲ـ اشاره به‌آیهٔ ۳٦ سورهٔ انبیاء : ونبلوکم بالشر والخیر فتنة والیناترجعون.

آن‌سجده که جان رجیم از آن شد / آن‌سجده که جان رحیم از آن شد
آن‌سجده که فخر جان جان است / آن‌سجده که ننگ انس و جان است
آن سجده که شرط بندگی شد / آن سجده که عین زندگی شد
چون گشت ز سربلندی آگاه / گردید ز سر بلندیش شاه
شد خاك بسیط در ره فقر / مسجود شد و نکرد از او فخر
چندی چون رفت از میانه / شد جانب خانه‌اش روانه
در تمشیت امور پرداخت / کار دو جهان بمدعا ساخت
می‌گفت بذوق دین و دنیا / کردیم فدا براه مولا
زانجا که بلا بود موکل / بر جملهٔ اولیاء کمل
بلکه صلحا و مثل آنها / هستند بمحنت و بلایا
ناگه سر امتحان برآمد / پیر از در امتحان درآمد
تا شان قدم استوار آید / پاشان بمیان کار آید
لنگان لنگان براه میشد / نالان نالان ز شاه میشد
آری ره دوست میسپاریم / باید پائی بسر گذاریم
گفتیم فدای راه محبوب / دین و دنیا شود، شود خوب
گفتیم فدا براه مولی / دین و دنیا بود تمنا
مولا اگر این سخن پذیرد / دین و دنیا ز ما بگیرد
باید همه جان سرور باشیم / مستی و نشاط و شور باشیم
عشاق مجاز دین و دل را / گویند فدای یار زیبا
وز یك نگه کرشمه آلود / بر باد کنند بود و نابود
خرسند که ما قبول یاریم / کاین مرحله از قبول داریم
پیداست که چون بود سرانجام / از عشق مجاز خاصهٔ عام
فرموده بجد حکیم استاد / کان را همه برمنی است بنیاد
تا هست منی هوا است برجا / دفع منیش بود مداوا

وان عشق مجازخاص خاصان — باشد ز منی بعین نقصان
تا دفع منی ز جان نگردد — محسوب ز عاشقان نگردد
ضد است مجاز خاص با عام — این قنطره است و آن یکی‌دام

بارقة شارقة

سبحان‌الله کجا تذکر — الله الله چه شد تفکر
با آنکه یقین براه داریم — وین نور مبین ز شاه داریم
شاهی که علو نام نامیش — اعلا است زهرصفت کم‌وبیش
گر فتنه خیر آورد پیش — خود را دانیم مرد درویش
از جادهٔ فقر ره بتابیم — وز خواهش خویش کام یابیم
نه رسم و ره نماز گیریم — نه مسلك راز باز گیریم

ولنبلونکم بشیء من‌الخوف والجوع ونقص من‌الاموال والانفس والثمرات[1]

تا فتنه خیر و شر برآید — ابری ز جلال بر سر آید
آن فتنه که از جلال خیزد — بر نفس و عیال و مال ریزد
نه تاب جلال شاه داریم — کان رازکمال ره شماریم
نه چشم جمال یار یارا — کافزاید از آن کمال ما را
پس واسطه در میان بباید — کاین حادثه‌ها ز جان رباید
زاینجاست که کرده‌حی‌داور — این آیه خطاب با پیمبر

۱- سوره بقرة: آیهٔ ۱۵۰.

خذمن أموالهم صدقة تطهر هم وتزكيهم بها وصل عليهم ان صلوتك سكن لهم[1]

بستان صدقه ز مال ایشان | تا پاك كنی روانشان زان
پس صل علیهما که البت | یابند بدل سکون و رحمت

رشحة فايضة

ای نقد تو در خزینه راز | گنجینه راز بین که شد باز
گر سر بفدای یار کردی | نقد دو جهان نثار کردی
ازچیست که‌نیست ذوق‌وشورت | ازچیست که‌نیست‌وجدوسورت
گردیده قبول نقد دینت | تکفیر کنند راستینت
بشنو که‌عجب‌حدیث‌وافی‌است | کاندرکتب کتاب کافی است

لايبلغ المؤمن كمال الايمان حتى يشهدالف صديق بانه زنديق

مؤمن نرسد کمال ایمان | ایمن نشد از زوال ایمان
تا آنکه یقین کنند و تصدیق | بر زندقه‌اش هزار صدیق
مار است گواه صد هزاران | بر زندقه مان و کافریمان
البته که صد یکی از آنها | باشد صدیق مرحبا ما
ما ایمان را کمال داریم | گر کفر و گر ضلال داریم
ما را باشد کمال ایمان | چون هست علی مآل ایمان
دنیات اگر شود فداهم | دیگر ز چه باشدت بدل غم

۱- سوره توبه: آیهٔ ۱۰۴ .

دنیا چه بود بوفق قرآن لهوولعب‌است‌وزینت‌ای‌جان
هم فخر به‌مردمان ز امجاد از بسیاری مال و اولاد
از لهو و لعب دمی برستیم کاین عهد ولا درست بستیم
آن عهد الست را بیاد آر پیوسته نماز را بپا دار

انما الحیاة الدنیا لعب ولهو وزینة وتفاخر بینکم
وتکاثرفی الاموال والاولاد[1]

تا لهو و لعب نیایدت پیش جان از فحشا نگرددت ریش
رستیم زمانی از تفاخر جستیم زمانی از تکاثر
کاندر جمع گدا نشستیم چون جوز سر منی شکستیم
فقراست اگر چه ننگ دوران زان فخر نموده فخر امکان
گر سر دادیم اندر این کار هستیم ولی بدین مختار
هرکس سرخویش را بره داد دیگر چه تکاثرش باولاد
گر عهد دل استوار داری از چیست که دل فکار داری
گر عهد الست نیست یادت این عهد آن را بیاد دادت

واذکروا نعمةالله علیکم و میثاقه‌الذی و اثقکم به[2]

حق گفت مبین که نعمت‌الله آرید بیاد[3] و موثق راه
میثاق که بسته با شما آن محکم دارید اهل ایمان
آنعهد کسی بیاد نارد تارو بره رشاد نارد

۱- سورهٔ‌حدید: آیهٔ ۱۹.
۲- سورهٔ مائدة: آیهٔ ۱۰.
۳- نسخه ب : پناه .

آنعهد ربوبیت الست است / وین‌شرط عبودیت پرست‌است
از دست عبودیت گر آید / کنهش بربوبیت گراید[1]
گر روبره رشاد کردی / از عهد الست یاد کردی
اقرار عبودیت نمودی / پس باب ربوبیت گشودی
در بندگیت بود قراری / پا بندگیت شود قراری
مؤمن بود آنکه بنده باشد / مؤمن بدو کون زنده باشد[2]
آئینهٔ مؤمن است مؤمن[3] / در بندگی خداست موقن[4]
دریاب مشاهد یقین را / میگوی درود شاه دین را
صلوات خدا بمصطفی باد / هم برعلی و به‌آل و اولاد

الحمدلله الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور ثم الذین کفروابربهم یعدلون[5] یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره و لوکره الکافرون[6]

صد شکر خدای دو جهان را / خلاق زمین و آسمان را
آن جاعل جعل ظلمت و نور / کفار ولی ز نور او دور[7]
خواهند اطفاء نور الله / گر جملهٔ مشرکین بافواه
الله‌که خود متم نور است / در ضد و ابای هرکفوراست
ای نور زمین و آسمانم / مشکات زجاجهٔ تو جانم
ای روی توکوکب درخشان / در عین عیان بعین اعیان

۱ـ اشاره بگفتار امام جعفرصادق علیه‌السلام: العبودیة جوهرة کنهها‌الربوبیة
۲ـ المؤمن حی فی‌الدارین . ۳ـ المؤمن مرآت المومن .
٤ـ نسخهٔ الف: کآیین نه مومن است مومن . ۵ـ سورهٔ انعام: آیهٔ ۱ .
٦ـ سورهٔ صف: آیهٔ ۸ . ۷ـ نسخه ب: فرمودکه‌کافران مهجور .

تابان بدلم چو آتش طور — نور من وجهك علی نور
آری گردد بنور بینا — آن را که رسد هدی زمولا
بینا گردد بنور و آگاه — آن راکه هدایت است از الله
اینها مثلی است بهر مردم — کی قطره شود محیط قلزم

رشحة فایضة

ای بحر تو را عقول اصداف — اصداف ز قطره دارد اوصاف
در بحر غمت دمی فتادم — کزما در حکمت تو زادم
بحر غم حکمت دلاویز — بحریست تلاطمش بلا ریز[1]
گاهی در بعد عین[2] جوشیم — نالان بدل و بلب خموشیم
گاهی در قرب عین بیم ایم — دایم ببلای خود ندیمیم
تا نام منی و ماست با ما — وا داشته بلاست با ما
خود قنطره‌ایم فی‌الحقیقت — باید[3] زخودی مجاز ورخصت
از خود نتوان گذشت حاشا — خود را خواهیم خاص مولا
هر مرتبه‌ای که هست ممکن — خواهیم همه بدست ممکن
گر رتبه عالیست واعلی — خواهیم برای خود مهیا
گرجاه بود وگر که مال است — گر فضل بود وگر کمال است
آنجمله برای خویش خواهیم — با آنکه گدای پادشاهیم
بالجمله وجود اعتباری — از این اوصاف نیست عاری
عاقل گذرد ز هستی خود — راضی گردد به پستی خود
آن کار بسی ز عقل دور است — طبع عقلاش در نفور است

۱- نسخه ب : خیز . ۲- نسخه ب : خویش .
۳- نسخه الف : یابد .

وآن نیزکه وصف عشق‌گویند تزکیه نفس خویش جویند

رشحة فایضة

چون مادر حکمتم بتدبیر مفطوم نمود خوش از آن شیر
پس پنجه قدرتت پدر وار جان را بخشید قوت انظار
ناگه نظری بکار جان کرد جان را نظری بچشم آورد
آن نظره‌که چشم‌کرده حاصل افروخت چراغ خاوت دل
آن‌نظره‌که چشم کرده حاصل آمد بتخیلش مقابل
حسنی‌که چو مهر وماه و انجم در نور جمال او بدی گم
هر یك ز ارکان حسن آن‌شاه میزد ره دین مرد آگاه
هر عشوهٔ دلبری آن مست جان‌ودل و دین ربودی‌ازدست
هر عضو ز طلعت منیرش خورشید چو ذره‌ای اسیرش
ابرو شمشیر آب داده گیسو زنجیر تاب داده
چشمش مستی بدست خنجر یا ترك قدر کش دلاور
هر مژه سنان آبداری در پنجهٔ مست دین شکاری
کاکل که بشانه کرده شانه هر تار کمند خسروانه
بنموده عیان زخال و ابرو تیغ هندی بدست هندو
خطش که بگرد آن دهانست عین الاعیان در آن نهانست
آن چشمه که چشمهٔ حیاتست رشحیش بر آن دهن برات‌است
از بینی‌وگوش وچشم‌وحاجب پیدا مطلوب کل طالب
رویش‌که منیر مهر و ماه‌است تشبیه به‌مهر و مه گناه است
قدش‌که نهال باغ[1] جان‌است طوبی گفتن قصور آنست

۱ــ نسخه بدل : قصر .

چون آمدم این خیال در فکر بودم بسی این خیال در ذکر
کز قدرت حق نباشد این دور کان نور شود بدیده منظور
یکچند بدین مدار بودم رو بر ره انتظار بودم
بعد از عمری و انتظاری کردم بجهان سراغ یاری
چندی پی آن سراغ رفتم بی آرزوش دمی نخفتم
پس لطف تو آن دلیل راهم آورد حضور پادشاهم
آنروی که بود در خیالم هم غیر خیال ازو محالم
بنمود جمال عالم آرا بگشود بدل در تمنا
آن حسن که در نظر مقابل وز فکر و خیال بود حاصل
در بزم حضور جلوه‌گر شد هم نور بصیره هم بصر شد
چون نور بصیرتم مبین شد عقل ودل و دین‌وجان رهین‌شد
ود آمد و جا درون جان‌کرد شد حب نهانیم عیان کرد
عشق آمد و کرد خانه خالی بهر معشوق لاابالی
آزاد ز قید خود نمودم دلشاد بقید خود نمودم
من را ازمن گرفت‌خوش‌خوش انداخت بخان و مانم آتش
آتش‌چو بخان‌ومانم افروخت جز یار مرا هرآنچه بدسوخت
از قنطرهٔ خودی گذشتم از نیکی و از بدی گذشتم
شد طرهٔ او بپای دل بند زین مرحله از مجاز خرسند
پرسیدمش از حقیقت کار کای روی‌تو نور چشم احرار
خرسندیم از مجاز سهل است وین‌عشق و نیاز ونازسهل‌است
فرمودکه قنطره است‌این عشق برحسن چو منظره‌است‌این‌عشق
در صورت‌آب‌وگل‌وفا نیست جز وجه هوآنچه‌هست فانیست
ظاهر منگر که هست فانی ظاهر منگر که بی وفا نی
گر ظاهر ما سراب بینی دل دار که سرّآب بینی

وز آب‌حیات جمله اشیاءاست ... دُر میطلبی بقعر دریا است

از ظاهر آب چونکه رستی ... در ظاهر بحر خوش نشستی

در بینی و در شوی در آری ... گردی صدفی همه دُر آری

گر قنطره حقیقه جوئی ... باید بره مجاز پوئی

اما بمجاز خاص خاصان ... کز قید منی کند خلاص آن

نه راه مجاز خاصهٔ عام ... کانرا بود از منی سرانجام

بارقه شارقة و رشحة فایضة

ساقی بردار جام جم را ... باقی مگذار نام غم را

ساقی بده آتشین شرابم ... بر آتش دل بریز آبم

ساقی بده آب آتشین را ... آن برق منازعات دین را

ساقی‌دستت سحاب فیض‌است ... در پنجه‌ات آفتاب فیض است

برکشت وجودمان زن آبی ... افسرده دلیم آفتابی

ساقی تو بطور جان کلیمی ... ساقی تو بنور جان رحیمی

از جیب برآر جام صهبا ... از جیب برآر دست بیضا

ساقی‌کف تست مشرق هور ... جام از دست تو نور برنور

ساقی جامی بدور افکن ... گو برق بخرمن ریا زن

ساقی بده آب آتش افروز ... در خرمن فضل آتش افروز

ساقی بده آن شراب لعلی ... برق همه لیتی و لعلی

ساقی بده آن مذاب یاقوت ... تا جان فسرده را رسد قوت

ساقی بده آن زمردی جام ... تا افعی نفس گیرد آرام

ساقی زان ناب آسمان رنگ ... در ده‌که رهم ز فکرت ننگ

از آب خضر بیار جامی ... تا زنده کنیم باز نامی

ساقی مشتاق میگساری جان عشاق میگساری
دل را سوی نور کن هدایت جان را سوی طور کن ارائت
میخانه بما چو طور باشد عکس می صاف نور باشد
ساقی بکف تو جمله خیراست خیر است بیا رو شر غیر است
گر شیشه وگر سفال داری گر دُرد وگر زلال داری
گر سیج[1] وگر شراب داری یا خود عرق دو تاب داری
در ریز بجام هر چه باشد میریز بکام هر که باشد
زهرت شهد است برموافق شهدت زهر است برمنافق
ساقی بده آن می فرح زا تا مست چو عندلیب شیدا
در گلشن شایقان درآیم رمزی دو ز عاشقان سرایم
در بازی عشق سازم انشا معشوقی را و عاشقی را
هم وفق مشیت اله است هم توفیقم رفیق راهست
گر خواستهٔ دلیل راه است توفیق رفیقم از اله است
ماشاءالله علی الا علی در دست وکنار جام و مینا
مستانه ره ترانه گیرم از محنت و غم کرانه گیرم
یارب به نبی و آل اطهار فتح و فرجم بره نما یار

بارقة شارقة فی سبب نظم الرسالة و فقنا الله لاتمامه

عشاق نواز پردهٔ راز آن سرور عاشقان سرباز
مشتاق نـوای بینوائی میثاق مواثق گدائی
آئینه صدق و عدل وانصاف وآئین نه صدق وعدل انصاف

۱- سیج : به فتح اول وسکون ثانی وجیم به معنی مویز استکه انگورخشك شده باشد (برهان قاطع) .

مطرب بمحافل و مجالس — حلال مشاکل مدارس
آن ساقی بزم در خرابات — آگه ز نجاوی مناجات
آن بخشی خوان نعمت‌الله — بر مهمانان نعمت‌الله
آن عارف ذوفنون کامل — آن عاشق غرق خون سرودل
آنکه وصفش نمیتوان کرد — الا بر عارفی جوانمرد
کز طیب هنر سرشته باشد — وز نفع و ضرر گذشته باشد
آن راست نواز بزم معنی — منصوریه ساز در حسینی
قلاش قلندر می‌آشام — عیاش سخنور دل آرام
سر حلقهٔ قاصدان این دور — استاد مقلدان بهر طور
آگه چو زجمله رسم و ره بود — در فقر مرا دلیل شه بود
بودم سالی بخدمت او — واقف بحضور حضرت او
از سیر سلوك عشقبازیش — بالجمله حقیقی و مجازیش
بر من بمرور کرد تقریر — روشن بحضور کرد تقریر
الحق خوش‌وخوب قصه‌ای‌بود — من عرض نمودم او بفرمود
در رشته نظم اگر درآید — در زینت گوش خوشتر آید
چندی که بخدمتش غنودم — بیکار بهر صفت نبودم
سیری که نمود چشم دل را — آئینه بشد بسی مصفا
مرآت محققین تمام است — مرآت محققین[1] بنام است
زانجا که قراردار عشق است — پیوسته مدار کار عشق است
کز محنت انفصال عاشق — داند قدر وصال عاشق
گشتیم بکربلا روانه — هر یك بطریق عاشقانه
او در ره کربلا بلا یافت — ذوقی ز شهید کربلا یافت
گردید شهید کوفیان خوش — افکند در اهل کوفه آتش
انشاءالله در مقامش — این واقعه میکنم تمامش

۱ـ اشاره است به‌کتاب مرآت‌المحققین ازآثار رونق علیشاه .

من نیز بکربلا رسیدم جامی دو سه از بلا کشیدم
تا آنکه ز اقتضای دوران وز تقدیر قضای سلطان
در ملك نه اتفاقم افتاد وز مشغله ها فراقم افتاد
فی‌الجمله فراغ حاصلم شد دل جمله چراغ محفلم شد
بودم آنجا اگر چه سالی دیدم ماهی فراغ بالی
در سایه همت جوانی پروردهٔ پیر نکته دانی
خان بن خان خان بن خان کش لطف علیست منبع جان
شیر اجم تقرب شاه با حشمت‌و با جلال و با جاه
وز شاه زمان مثال خانیش اما بمکان حال درویش
چون شد اسداله اسم سامیش زیبد که فلك کند غلامیش
تا نقد علی است رونق دین جمعش بادا [1] چو عقد پروین
تا هست براه فقر ثابت بادش ارکان فخر ثابت
یارب بشه سریر لولاك آن جوهر فرد عالم پاك
کز فقر مدام فخر بودش جمله فقرا غنی بجودش
حق خلفای طاهرینش خاصه علی آن رواج دینش
کز خطرهٔ هستیش نگهدار وز غفلت نیستیش نگهدار
وین بیخود بادهٔ محبت بنموده چومی وطن بغربت
ایام فراغتم چون رو کرد ملهم راحیم [2] در سبو کرد
بزم مشتاق آمدم یاد عزم میثاق آمدم یاد
توفیق نخست جستم از حق دادم به بیان ز حمد رونق
وان تفصله کز بیان حمداست لازم مجمل در آن حمد است
وین نامه تمام از آن‌مقام‌است در نعت پیمبر و امام است
گر علت غائی کتابم خواهی سوی شه بود خطابم

۱ـ نسخه بدل : خاطر بادش .
۲ـ نسخه بدل : الهام میئیم .

هر دیده که شه شناس باشد — بیند که ز شه سپاس باشد
شه کیست بجز خدای عالم — آن خالق ملك و جان آدم
خلاق زمین و آسمان او — رزاق مکین بههر مکان او
چون خلق‌زمین و آسمان کرد — بنیاد مهاد جسم و جان کرد
فرمود بساکنان افلاك — خواه از ارواح خواه ازاملاك
از بهر امانتی که دارم — در ارض خلیفه می‌گمارم
گفتند فرشتگان که آیا — بر مفسده است وسفك خونها
هانحن نسبح بحمدك — تقدیس ترا نه‌ایم تارك
اذ قال الله انی اعلم — بر آنچه شما نه‌اید عالم[۱]
پس آدم برفراخت قامت — شد خاص بخلعت کرامت
برداشت امانتی که معهود — براهل زمین و آسمان بود
تعلیم گرفت علم اسما — ایشان را کرد عرض و انبا[۲]
گفتند ملائکه بتعظیم — علم آنچه تو میدهی بتعلیم[۳]
ناچار خلیفه در زمین هست — کز بهر خلیفه شد زمین پست[۴]
دایم بجهان خلیفه باشد — تا راهبر خلیقه باشد
دایم عالم باوست قایم — قائم عالم باوست دائم[۵]
این دور زمان خلیفه شاه‌است — براهل زمانه رهنما هست
شاهی که نعم باو تمام است — خاتم بدوازده امام است

۱ـ اشاره به‌آیهٔ ۲۸ سورهٔ بقرة : و اذ قال ربك للملائكة انی جاعل‌فی‌الارض خليفة قالوا اتجعل فيها من يفسد فيها و يسفك‌الدماء و نحن نسبح بحمدك ونقدس لك، قال انی اعلم ما لاتعلمون . ۲ـ نسخه بدل : پس برسلك او نمود انباء .

۳ـ اشاره به‌آیه های ۲۹ و ۳۰ سورهٔ بقره . ۴ـ نسخه بدل هست .

۵ـ اشاره به گفتار حضرت امام رضا علیه‌السلام : لوبقيت الارض بغير امام لساخت باهلها .

او خورشید است و اولیا ابر — خورشید نهان و برملا ابر
نور ازمهراست اگرنهان‌است — ستر از ابراست اگرعیان‌است
چون مهر که زیر ابر تابد — عالم همه نور از او بیابد
ابری که شود نقاب آن چهر — مهریست بود حجاب آن مهر
تحقیق چولطف حق‌امام است — برعارض لطف کی غمام‌است
دارد این بحث برامامی — باشد ز سفا سفات عامی
گویندکه چون امام شد لطف — گویند که چون تمام‌شد لطف
خورشید ز زیر ابر تابان — فیضی ناقص بود شتابان
گوئیم که لطف حق تمام‌است — برعارض لطف کی غمام است
گوئیم که لطف حق تمام‌است — چون‌حجت‌عام‌خاص‌وعام‌است
خورشید اگر مدام تابد — عالم بشعاع او نتابد
ور[1] آنکه‌همیشه‌درحجاب‌است — از برد و ظلم جهان خرابست
باید که نه بی نقاب باشد — نه آنکه همه حجاب باشد
الحق‌که مدام این چنین است — او را که غمام مؤمنین است
پنهانی او که هست پیدا — پیدائی او کنم هویدا
آن نور هدایت الی الله — کز مؤمن محسن است دلخواه
پیداست که هست نور مهدی — وآن نیست بجز ظهور مهدی
در شأنش اگر چه معجزاتند — زین معجزه‌اش عقول ماتند
در این فترات دین و ایمان — وین مختلفات علم و ارکان
وین عامه و این هجوم عامش — هنگامه و شور و ازدحامش
نورش مشهود عالمین است — رویش منظور آدمین است
دایم بهدایت است و ارشاد — هایم ز غوایت است والحاد
بربام جهان علی التوالی — برنام اسافل و اعالی

۱- نسخه‌ب: وز.

فریاد صلای النجات است / وآن نعمت بیعت هدات است

شارقة بارقة در اوصاف هادی زمان و ناشر شرع قرآن و مقتدای آن[1]

هادی که بود کسی که گاهی / جز شرع نکرده رو براهی
آن شرع که‌از رسول‌جاریست / نآن شرع که برفضول‌ساریست
آن شرع که درکتاب لاریب / محکم فرموده عالم الغیب
آن‌شرع که اخذآن یقین است / نآن شرع که ظنه‌اش قرین‌است
شرعی که تمام خیر باشد / شرعی نه که کام غیر باشد
شرعی که طریقه‌اش بود یار / با معرفت افکند سر و کار
شرعی که رهاند از مجازت / سازد ز حقیقه برگ و سازت
شرعی که رساندت بتوحید / شرعی که رهاندت ز تقلید
شرعی که زخود نمایدت نیست / فارغ‌کندت زچون وازچیست
شرعی که‌چودل از آن‌شدآگاه / بخشد جان را بقای بالله
شرعی که قلندر دل آزاد / از عهد الست کرده بنیاد
شرعی که نباشد او مرخم / شری نشود بجان آدم
عین علوی چو نیست با شرع / عین شر است و شر ناشرع
آن شرع که شارعش‌اله است / فرمان مثال پادشاه است
آن شاه‌که هست مجری‌الفلک / توتی الملک و تنزع الملک[2]
گر رمز قلندری ندانی / گویم بشنیدن ار توانی
در عین علو دنو شاه است / در عین دنو علو شاه است[3]

۱ـ نسخهٔ الف : شارقه بارقه فی‌وصف الهادی و شریعته صلی‌الله‌علیه .

۲ـ اشاره به‌آیهٔ ۲۵ سوره‌آل عمران: قل‌اللهم مالك الملك توتی‌الملك من‌تشاء و تنزع‌الملك ممن تشاءالی‌آخر .

۳ـ اشاره به: یامن دنی فی‌علوه و علی فی‌دنوه .

آن‌شاه که‌اقدس‌است وسبحان آن‌شاه که قادر است و سلطان

آغاز داستان حقیقت بنیان سرحلقه عشاق حضرت مشتاق

مشتاق نوای عشقبازی زاهنگ مخالف مجازی

شد نغمه سرا ببزم گفتار از پرده برون فکند اسرار

کایام طفولیت بعالم بگذشته به‌هرکس و به‌ماهم

اما بر من چنان گذشته کز شرح و از بیان گذشته

اول که سر از رحم برآمد سر برطشتم چنان درآمد

کز صدمه زسر شدم‌برون‌هوش یعنی به بلیه باش خاموش

نام پدرم چو بود مهدی از یمن شه وجود مهدی

نامم زالهام غیبی آمد نام شه انبیا محمد ﷺ

مجمل که هنوز بود شیرین از شیر مرآن لبان شیرین

کز مرگ پدر به‌تلخکامی شد عیش برآن عزا تمامی

کارش به برادران چو افتاد خود یوسف مصر در چه افتاد

با آنکه وصیت پدر بود کز خویش ورا کنند خوشنود

بودی بعنادشان گرفتار وز شر و فسادشان در آزار

بودند همه پی بهانه کاورا بزنند تازیانه

بودش صد جای سر شکسته از سنگ و چماق و بیلدسته

با جملهٔ محنت و مشقت با جملهٔ درد و رنج وکلفت

در کنج خرابه‌ها نهانی رفتی بخیال آسمانی

کاین‌مهر ومه ازکجامنیراست انجم زکجا ضیا پذیر است

این گردش آسمان و انجم — از چیست گهی عیان گهی گم
خواب از چه بود بعین بیدار — با مستی خواب سیر هشیار
زینگونه خیالها نمودی — بردل در معرفت گشودی
بیداری و خواب سیر کردی — در عالم غیب طیر کردی
اما آگه نه از حقیقت — دانستی شان خیال و فکرت
چون قابل نور تربیت بود — بردند بمکتبش بسی زود
بودی از عمر سال پنجش — کز درس فزود درد و رنجش
اول که الف گرفت تعلیم — همراه بی و تی و ثی و جیم
پرسید که معنی الف چیست — ملاگفتا که این الف بی است
گفتا دانم که‌این‌الف بی است — بالله که معنی الف چیست
این قامت نغز و قد دلجو — از چیست که نقطه نیست بااو
بی‌را ز چه نقطه جزیکی‌نیست — هم برسر تا دو نقطه از چیست
ثا را ز چه رو سه نقطه دادند — در حلقه جیم یك نهادند
ملا شد از این مقال حیران — وآن کودك خردسال گریان
کآیا ز چه معنیم نگوئی — وین گرد ز خاطرم نروئی
گفتاگفتم که این الف بی‌است — تاکی‌گوئی که معنیش چیست
من بعد اگر سؤال کردی — میدان بیقین‌که چوب خوردی
طفل دانا ز پیر نادان — خاموش شد و بگشت ترسان
چون دید که نیست جای معنی — نبود بمیانه پای معنی
بگذشت ز نقش صورت خط — کآمد معنی ضرورت خط
هر روز گریختی ز مکتب — پیدا نشدی نه روز و نه شب
چندی چو باین طریق سرشد — ملا استاد شد بتر شد
باآن دل و جان صافی او را — بردند به شعربافی او را
چون دید که روزگار ناصاف — اهلش را نیست رسم انصاف

بیمی زخدا بجانشان نیست / وین مغز باستخوانشان نیست
روئی سوی آگهی ندارند / جز رسم ریا رهی ندارند
افشانده ز عصمت آستین را / بنشانده چراغ شرع و دین را
بربسته ز انفعال دامن / بنشسته بافتعال چون زن
با آن خردی و خردسالی / این احوالش چو گشت حالی
سر برد بجیب فکرت اندر / برکرد زجیب فکرتش سر
سررشته عشرت و نشاطش / آئینه عیش و انبساطش
در دست ز اصطلاح تقلید / وارست ز اصطلاح تقلید
طفلی و مقلدی ملوس است / خاصه طفلی که چاپلوس است
ماهر بشد آنچنان بتقلید / آخر که چو او زمانه کم دید
از پیر و جوان بزرگ وباریك / بیك و آقا و ترك و تاجیك
شیرازی و کاشی اصفهانی / کزازی و گیل و هر زبانی
از شاه ووزیر وخان و سلطان / هر یك برطور و وضع ایشان
در یك مجلس بیان نمودی / با طرز و ادایشان که بودی
آمد چو بموسقی بتقلید / آن تقلیدش نمود تقیید
دریائی دید بیکرانه / جزصوت وصدا درآن میان نه
میخواست نماید آشنائی / آراست لباس آشنائی
ناگاه به بحر آشنائی / گفتش اگر آشنای مائی
کشتی خواهی و ناخدا نیز / کامواج بسی است فتنه‌انگیز
پرسید از آن‌که ناخدا کیست / کشتی‌چه‌بوداساسش ازچیست
فرمود که ناخداست استاد / کشتیش هر آنچه کرد ارشاد
استادی جست و خدمتش کرد / شرط خدمت بجای آورد
استاد هر آنچه امر فرمود / بردی فرمان براستی زود
اندك وقتی بسعی استاد / در دایره داد موسقی داد

آوازهٔ راست چون گرفتی / عشاق ره جنون گرفتی
کردی چو ره حسینی آهنگ / ناهید شکستیش بکف چنگ
گویم بنوای خوش چه سان‌شد / مشهور عراق و اصفهان شد
چون ساز ره حجاز کردی / حاجی ترك حجاز کردی
زنگوله بناقه نوایش / در هودج دل فکندی آتش
نوروز صبای بوسلیکش / کردی دل و جان بسی‌ملیکش
کردی چو ره رهاوی آهنگ / ناهید شکستیش بدل چنگ
کردی چو ره رهاوی آغاز / کردی بگدا و پادشه ناز
حاصل که‌بزرگ وکوچك‌اورا / از جان بودند در تمنا
اما با کس نمیشدی یار / با هیچ سری نبودیش کار
کس محرم راز او نبودی / با دل دمساز او نبودی
چون موج و کنار با همه یار / پیوسته دلی ز جمله فرّار
در هر صحبت که می‌نشستی / بر رو در اغتیاب بستی
بل بررخ جمله اهل صحبت / بستی در مستراح غیبت
با صوت حسن مدام همدم / مستانه از آن مدام همدم
بس درد محبت دردلش بود / از جمله فراغ حاصلش بود
یك دل بودش درون سینه / جز یار در آن ره کسی نه
هر دل میخواست بهر خویشش / باشد مرهم بجان ریشش
کس‌را چو به دوستی نشد یار / افتاد بدشمنی سرو کار
آن دل سپهان دیو مانند / باریش سه بار سرمه دادند
نبود عجب ار ز ریو دیوان / مقلوب نمیشود سلیمان
مغلوب شد ار چه ابن داود / مقلوب نشد چو با خدا بود
مغلوب اگر چه شد سلیمان / مقلوب نشد ز راه ایمان
چون مرثیه خوان ماتم شاه / بد سرمه نکرد سینه‌اش ساه

شاه شهدا ولی الله — آن صاحب عهد و موثق راه
سلطان ممالك شهادت — برغیب و شهادتش شهادت
آن شاه که هر که در عزایش — گریاند و گرید از برایش
آماده بود کـه در قیامت — با نامهٔ قیر گون کرامت
آن شاه که بس شقی و مردود — مقبول از او شده است ومسعود
فطرس که جلال سوخت بالش — دادش پر و بال بس جمالش
این قول ز معجزات مرویست — امروز ز معجزات مرثیست
روئیدن دست خشك فاضل — در تعزیـت امـام فاضل
آنکه فضلش بجان محیط است — جودش بجهانیان بسیط است
بشنو که حکایتی است بس نغز — کز پوست برآئی و شوی مغز

شرقة فائقة فی معجزة سیدالشهداء علیه السلام

در تاریخیکه از تواریخ — گردید فغان و نوحه[1] تاریخ
چون سال فغان و نوحه نوشد — احوال فغان و نوحه نو شد
یعنی که مه محرم آمد — ایام عزا و ماتم آمد
در قریه‌ای از قرای کرمان — کاورا خوانند رفسنجان[2]
بودیم بتعزیت نشسته — برخود در عیش و سور بسته
گفتند که کربلائی فاضل — در این قریه شده است داخل
وآن مرد شفائی حسین است — پیوسته عزائی حسین است
مشتاق شدیم برلقایش — تا بوسه زنیم خاك پایش
حاصل چون گشتمان ملاقات — دیدیم علامتی زآیات
مردی دیدیم با کرامت — دل زنده و تن به‌استقامت

۱ـ کلمات فغان ونوحه به‌حساب ابجد ۱۲۰۶ می‌شود. ۲ـ نسخه الف: رفتسنجان.

بعد از رسم تعارفاتش وز عانقه و مصافحاتش
این بنده در سئوال بگشود استفساری ز حال بنمود
کز رستن واز شکستن دست فرما تقریر بی کم و کست
کانشاءالله وقت فرصت می‌آورمش بنظم البت
گفتا مردی بدم سپاهی شب وام کن از دلم سیاهی
بسیار شریر و نحس و ظالم پروام نه هیچ از مظالم
اما همه ساله در محرم بودی شغلم عزا و ماتم
بااین تن وتوش شهرت اندوز در حلقهٔ جوش آتش افروز
در سینه زدن کسم قرین نه دو دسته همی زدم بسینه
روزی چون باد در بیابان تا زان همی آمدم شتابان
در فکر مآل کار رفتم چندانکه زحال و کار رفتم
آوردم روی در مناجات کای عالم سرّ و الخفیات
دانی توکه از خطا و عصیان هستم متنفر و گریزان
لطفی بنما نجات بخشم از مغفرتت برات بخشم
در این فکر و خیال مشغول کآمد پیشم سئوال مسئول
اسبی یله تاخت سوی اسبم آمد چون روبروی اسبم
زد سینه بر اسب در سر تاخت او را و مرا ز کار انداخت
گشتیم بخاك راه پامال رفتیم‌زحس و هوش‌فی‌الحال
چون بعد سه روز یافتم هوش دیدم دستم فتاده از دوش
گردیده شکسته استخوانهاش چون‌شیشه که‌سنگ‌سازدش‌پاش
جراح یکا یك استخوان را ازگوشت‌کشیدوسوخت‌جان‌را
آمد چو جراحتم فراهم یکدست ز بار دوش شد کم
گوئی هر گز نبود آن دست یا بد ز عمود ظلم بشکست
دستم چو شکسته شد بناچار رستم زافعال ظلم و اشرار

شش سال شکسته دست بودم — با عجز هر آنچه هست بودم
سالی ماه عزا در آمد — هنگامه کربلا برآمد
درجوش وخروش وناله وسوز — جن و انس وملك شب و روز
با دست و دل شکستهٔ ریش — رفتم به سرای تعزیت پیش
در دسته جوش در شدم باز — یکدسته شدم بجوش انباز
ناگاه یکی ز طعن و کینه — گفتا که دو دسته زن بسینه
زان طعنه چنان شدم که فرموش — آن دست شکستنم شد از دوش
آن صدمه که زان سخن رسیدم — زان دست شکستنم ندیدم
رفتم از جاو مانده برجا — از دست شدم فتادم از پا
وز خواب وخوراك باز ماندم — دل بسته بمرگ خویش محکم
بگذشت سه روز و شب بدان حال — شد شام سیم نزول اجلال
گردید حجاب چشم خوابم — شب کرد طلوع آفتابم
دیدم در خواب محفلی را — جمعی بعزا و شور و غوغا
محفل نه که مهر وماه و انجم — در پرتو نور شمع او گم
بعضی از جوش و ضرب سینه — افکنده ببحر خون سفینه
بعضی بنشسته سر بزانو — جاری سیلاب اشك بر رو
بعضی حیران ستاده خاموش — بعضی افتاده رفته از هوش
دیدم مردی بپا ستاده — بر ماتمیان نظر گشاده
گفتم بنگر که بعض اشخاص — بر سینه نمیزنند از اخلاص
فرمود چو ماتم حسین است — در هرحالت که هست زین است
با خود گفتم که کیست آیا — نبود این شخص غیر مولا
از روی ادب نمودمش عرض — کای مهر تو بر جهانیان فرض
آیا چه کسی باین جلالت — با کربت و انده و ملالت
فرمود منم پدر حسین را — آن سبط رسول عالمین را

فی‌الحال بخاك اوفتادم / بر پاش ز عجز بوسه دادم
وز نعرهٔ یا علی این زار / اهل خانه شدند بیدار
خود هم بیدارگشتم از خواب / با نعرهٔ یا علی تو در یاب
دیدم که سرا شده است روشن / وآن گلخنمان ز نور روشن
حضرت از خانه رفت بیرون / من در عقبش چو سایه مفتون
دامان مطهر معظم / بگرفته بهر دو دست محکم
آن قدرت، کردگار ذوالمن / خوش خوش زکفم کشید دامن
فرمود عروج سوی افلاك / مانندهٔ روح چست و چالاك
وان نورکه ازرخش عیان گشت / مشهود تمام مردمان گشت
دیدند تمام مردم[1] کاخ / آن نور محیط فاش وگستاخ
من غافل از اینکه دست الله / دستم ز کرم نموده همراه
من غافل از اینکه فیض کامل / ازدست حقم شده است حاصل
من غافل از اینکه سر بیچون / فرموده مرا دو دست موزون
در شور وشعف زخویش غافل / گفتند شدت مراد حاصل
حضرت دستت کرم نموده / ابواب کرامتت گشوده
وز برکت مقدم شهنشاه / در خانه نمود برکتم راه
همواره بوقت چاشت و شام / قوتم در خانه بد سر انجام
بیواسطه مدتی ضیافت / مولی فرمودم از کرامت
بسیار نفوس با شقاوت / بردند ز دیدنم سعادت
وین دست شفائیم چو دیدند / بس دست که از شقا کشیدند
یارب به علی و آل و اولاد / عشاق رهت ز بدو ایجاد
کاین دست شکستگان غم را / پروردهٔ محنت و الم را
بخشی دستی که در دو عالم / بر ذیل علی زنند محکم

۱- نسخهٔ الف : قریهٔ .

ای بر همه چیزها توانا وی بر همه عیبها تو دانا
صلوات فرست برمحمد ﷺ بر عترت وهم مدام سرمد

بارقة شارقة ورشحة فایضة

ای ساقی ساغر مدامم[1] ای برده ز شوق خود زیادم
ای برده ز شوق خود زیادم اندیشه هر کم و زیادم
ای روی تو مهر عالم آرا از روی تو مهر عالم آرا
ای جود[2] تو بود کان و دریا از جود تو بود کان و دریا
از ساغرمان ترشحی بخش دارد ز تو هر ترشحی بخش
تو رونق بزم عاشقانی آن رونق بزم عاشق آنی
حسن از توتمام عزو ناز است درشرب مدام عجز ونازاست
عشق ازتوهمه‌نیاز وعجزاست بلکش همهٔ نیاز عجز است
عقل از تو چو طفل شیر زاری دارد بامید شیر زاری
از دست تو گر تنعمی نیست هر نعمتی و تنعمی نیست
تا جود توام مفیض جان شد از جود توام مفیض جان شد
دست تو بهر که فیض بخشد شاید که بهرکه فیض بخشد
ساقی مطرب ترنمی نیست بی جام میش ترنمی نیست
اول او را ببخش جامی سرشار کنش به‌بخش جامی
تا راست کند براست آهنگ عشاق شوند راست آهنگ
او را دوسه جام ده که حالی قول و غزلش رسد بحالی
مطرب که بحال گشت دمساز نعجب که بحال گشت دمساز
دمساز اگر ز حال گردد دمساز بوجد و حال گردد
گر واقعه او کند مرتب در واقعه او کند مرتب

۱ـ نسخه ب : مرادم .
۲ـ نسخه ب: بود .

مطرب آشنای سمع جوید
مصطب روشنای شمع جوید
آشنائی سمع چه دل پاك
روشنائی شمع چه مل تاك
یابد ز تو سمع آشنائی
تابد ز تو شمع روشنائی
ساقی بنشان خمار ما را
رطلی دو سه زان خم‌آر ما را
تا مستانه سخن سرائیم
تا مستانه سخن سرآئیم
زان مطرب بزم آشنائی
زان مطلب عزم آشنائی
زان مطرب بزم جان عشاق
وان مُطلبِ عاشقان مشتاق
در موسیقی چو گشت ماهر
با تحقیقی چو شمس زاهر
پیوسته در آشنای این بحر
زد دستهٔ آشنا بصد بهر
اما کسش آشنای جان نه
هم باکسش‌آشنای، جان نه
با دل کسی هم نوا نبودش
بر درد دلی دوا نبودش
درد دل خود بکس نگفتی
باری بیدرد دل نخفتی
هر روز ضعیف و زرد گشتی
بودیش به ضعف و درد گشتی
گفتند که ورزش است نافع
بر ضعف بدن بسی منافع
قوت بخشد به پیر فرتوت
فطنت بخشد بحال مبهوت
پریای ولی بزور خانه
با حال ولی چو شد روانه
از زور و دروغ روی تابید
وز زور فروغ روی تابید
باشد در اصفهان هم‌الحال
ورزش خانه بنام پریال
آنجا باشد شفای علت
قوت یابد قوای صحت
آن نو گل گلبن صباحت
وان گلبن گلشن ملاحت
آن تازه نهال باغ فطنت
کزحکمت بدش‌سرشته فطرت
با خودگفتا که این پسنداست
این کار علاج دردمند است
البته ز ضعف بنیه و دل
از قوه شود علاج حاصل
خاصه بولایت شهنشاه
وان مبداء قوه دست الله

با تجویز طبیب حاذق / با تمییز ادیب صادق
با نیت صدق و عهد محکم / شد خدمت پهلوان مصمم
بودی مشهور پهلوانی / آقا صادق محیط ثانی
بر خطهٔ اصفهان محیط او / افکنده بساط بس بسیط او
در آن ورزش که سردمش بود / پریال ولی مقدمش بود
در آن سر دم که سر زمین بود / بس بر محمود آفرین بود
برهر کس کاین سخن درشت است / بالفعل کرامتش بمشت است
برهر کس کاین کلام زوراست / بالفعل کرامتش بزور است

رشحة فایضة

آری بهمه فنون عـالم / قابل بولایت است آدم
آخر نه که دور اولیا راست / سر رشته طور اولیا راست
هر قومی را خلیفه باید / تا حکم خدا بخلق آید
باشد عدوی کـه انبیا را / لاشك عدو است اولیا را
هر چند که اولیای حق را / جز حق نبود کسی شناسا
حق تحت قبابی اولیا[1] گفت / حضرت علما کانبیا[2] گفت
نشناسی اگر خود اولیا را / بـایـد اشناخت[3] انبیا را
هر امت را رسول باید / تـا عدل خدا بخلق آیـد
سلطان ممالك رسالت / برهان مهالك ضلالت
فرمود چو لانبی بعدی[4] / جایز نبود از آن تعدی

۱ـ اشاره به حدیث : اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری (احیاءالعلوم ج ٤ ، ص ۲٥٦) .
۲ـ اشاره به‌گفتار : علماء امتی‌کانبیاء بنی‌اسرائیل .
۳ـ نسخه ب : بشناسی .
٤ـ حدیث نبوی : بحارالانوار چاپ سنگی ج ۹ ص ٤۲۸ .

اما علماء امتی را — فرمود به حجت آشکارا

حرف از نبی و ولی رهاگیر — ذیل علما کانبیا گیر

عالم که بود چه باشد آن علم — گویم نبود گرت چنان علم

علم آنچه بتقویت رساند — ایمان را تقویت رساند

علم آنچه یقین از اوست حاصل — بلکه به‌یقین خود اوست حاصل

علم آنچه رساندت بایقان — بی علم یقین نباشد ایمان

علم آنچه رهاندت ز تشویش — تشکیك بره نیایدت پیش

علم آنچه رساندت به درویش — امر فحشا نیایدت پیش

علم آنچه از اوست بنده مؤمن — مؤمن گردد بعلم محسن

ثم اتقوا آمنوا به بینش — ثم اتقوا احسنوا[1] قرینش

علم آنچه معین است از آن حق — علم بی عین لِمّ مطلق

اینجا لمی است هرکه یابد — پیوسته بسوی عین شتابد

عین علوی چو نیست با علم — علم است و لیك لیمیا علم

عالم که بود بعلم دانا — خواننده بود بعرف قرّا

خواننده که شهره شد بعالم — قاریست لقب نهاده عالم

عالم نبود مگر موحد — گر مجتهد است اگر مقلد

عالم دانا بوجه هو شد — عالم بینا بنور او شد

دانا نه اگر بوجه باشد — مرگ ارکانش ز هم بپاشد

بینا نه اگر بعین او شد — اوهالك شد نه وجه هو[2] شد

بین مجتهدین تمام گویا — قول المیّت کمیّت را

وجه است که باقی است وهالك — جز وجه همه بهر مسالك

۱ـ اشاره به آیهٔ ۹۴ سورهٔ مائدة : ثم اتقوا و آمنوا ثم اتقوا و احسنوا والله یحب المحسنین .

۲ـ اشاره به : کل شیی هالك الاوجهه .

بینا نه اگر بعین گردد کی زنده بعالمین گردد
چون علم بمعرفت گراید از معرفت دوستی فزاید
از عین یحبهم[1] عیان است کان دوستیش بمؤمنان است
مؤمن بدو عالم است زنده لاخوف علیهمش[2] پسنده
درباب که‌این فنون کشتی است در بحر منازعات کشتی است

بارقة شارقة و رشحة فایضة

سبحان‌الله چـه مینگارم بر صفحه قلم چو میگذارم
القصه چو دردمند حیران دانست که ورزش است درمان
در خدمت پهلوان استاد استاد و پهلوانه استاد
استادن پهلوانه چون است در پرده عصمتش کمون است
گویند که چشم پاك و دل پاك میدارو مدار از فلك باك
روکرد بورزش و ریاضت خوکرد بورزش و ریاضت
چون بادل پهلوانه استاد شد نوچه پهلوان استاد
آمد بمیان چو پای کشتی شد کهنه سوار جای کشتی
هرکس کشتی باو گرفتی میداد بیك فنیش افتی
چون خصم قوی دلیر میشد خود چون زنجیر شیر میشد
گر زانکه حریف پافشردی قلاب پلنگ کار بردی
چسبنده حریف اگر ستادی تنگ شکرش به پشت دادی
گشتی گر خصم پای برجای از مقراضك گسستیش پـای
کردی بکمر اگر کشاکش یك تو شاخی بهر دو شاخش

۱- اشاره به آیهٔ ۵۹ سوره مائدة : فسوف یاتی‌الله بقوم یحبهم و یحبونه .
۲-اشاره به‌آیهٔ ۶۲ سوره یونس: الاان اولیاء الله لاخوف علیهم‌ولاهم یحزنون.

بنواختی و نگون نمودیش | وآنگاه بسی فنون نمودیش
خاك ار میشد حریف زیرش | می‌افشردی به تنگ تیرش
پس طاق معلقش نمودی | چون طاق معلقش نمودی
از سیصد و شصت فن کشتی | ورزیده و کار کشته گشتی
در عین غرور نو جوانی | با زوری و قوتی که دانی
پرچم بودش لوای عصمت | همدم بودش نوای عصمت
بودی بمیان چو پای عصمت | بودیش بسر هوای عصمت
صبح از ورزش‌شدی چوبیرون | تا شام بکسب خویش مرهون
بودی در کارخانه در کار | از جام نوای خویش سرشار
با آن آواز راحت جان | دایم پی‌کار خود نوا خوان
با آن آواز غارت دل | کردی دایم عمارت دل
با آن آواز آفت هوش | بودیش بسی لطافت هوش
با آن آواز رهزن دین | بردی دل را ز رهزن دین
حسن است که‌راهزن‌بدین‌است | آواز بحسن همچنین است
حسن‌است که هست آفت‌هوش | هوشش ز صدا شود فراموش
حسن‌است که هست غارت دل | حسن صوتش عمارت دل
حسن‌است که‌هست راحت‌جان | وآنرا صوت است‌راحت‌جان
آن را که بود همین وهم آن | معشوقی از آن وعاشقی زان
معشوق خوداست وعاشق‌خود | مشتاق خود است وشایق‌خود
هم‌این‌بودش‌هم آن‌محمد ﷺ | صلوات خدا بر آن‌محمد ﷺ
کز موجه بحر اوست ایجاد | بحر ایجاد این گهر زاد
باحسن صدا و حسن سیما | در پردهٔ نور عصمتش جا
با برگ و نوا بکار شاغل | غافل کـه نـوا زند ره دل
همسایهٔ کارخانـه او | پیرایـهٔ کارخانـهٔ او
مانند قفس یکی سرا بود | دروی مرغی نوا سرا بود

مرغی که نه عندلیب گلشن افتاده ز آشیان به گلخن

مرغی نه که طوطی شکرخا با زاغ و زغن گرفته مأوی

مرغی نه که از بهشت حورا آورده خدا فرو به‌دنیا

حورا چه‌که جمله حوروغلمان بودند[1] از آن جمال حیران

حورا چه که بود آدمی زاد با حسن و وجاهت خدا داد

آن صوت حسن چو می‌شنیدی نه میگفتی نه می‌شنیدی

چون مرغ قفس کنار گلشن مرغان چمن بگل نوازن

گاه از حسرت ز پا فتادی از هر مژه سیلها گشادی

از شوق گهی ز دست رفتی کز فکرت هر چه هست رفتی

بر آن آواز و حسن تحریر کردی بدل این خیال تصویر

کز غیب چه میشدی که ناگاه گشتی بلبل ز نوگل آگاه

دل غرقه خون‌و جامه صدچاك دیدی خوارش فتاده برخاك

شبها همه تا سحر نخفتی از باد سحر چو گل شکفتی

کز نفحهٔ جانفزای مشکین مشکین کردی سرای مسکین

اسفیدهٔ صبح چون دمیدی دردم دل دربرش پریدی

کاینك مهر مراد طالع من ذره صفت برآن مطالع

خورشید چو میزدی سرازکوه انبوه شدیش شوق و اندوه

شوقش چون بحر پر تلاطم هر موج از آن چو بحر قلزم

کز مشرق مهر مه برآید شام سیه غمم سرآید

اندوه چو ابر نوبهاران زان ژالهٔ فکر یاس باران

کامروز مباد آن دلارام دل را ندهد بنغمه آرام

آن راحت جان مباد کامروز گردد ز تغافل آتش افروز

آتش به‌روان روان فروزد زان خرمن هستیم بسوزد

۱ـ نسخه ب : بودی .

چون ذره در انتظار خورشید
چون روزنه جمله چشم امید

بودی دایم ز صبح تا شام
وز صبح بشامش این‌سرانجام

روزیکه ز مشرق امیدش
تابان گشتی فروغ دیدش

یعنی که نوای مرغ جانش
حاصل گشتی ز گلستانش

در رقص و سماع تا بشب بود
تا شب بنشاط و در طرب بود

روزی که خدا نکرده بودی
بی نغمهٔ صوت و بی‌سرودی

تا شام بحال مرگ بودی
ناکام بحال مرگ بودی

ناکام بحال مرگ بودی
رخساره بخاك عجز سودی

کآیا ز چه برشبم سحر نیست
بر مرغ امید بال و پرنیست

صبحم ز چه مهر نیست طالع
وز چیست که روز نیست طالع

زین دایرهٔ مخالف آهنگ
یارم نکند مخالف آهنگ

زین‌گردش واژگون سرانجام
گردیده مرا جنون سرانجام

از چشم و دلش شدی نمایان
رعد و برق و سحاب و باران

چندی چوبه‌این وتیره بگذشت
حسن‌وی و عشق وی‌سمر گشت

بس صاحب حسن بود آن ماه
عشق آمد و زد بسینه‌اش راه

هر عاشق صوتی و صدائی
دارد معشوق بی وفائی

او بر نفسش همی دهد جان
در هر نفسش شود بقربان

گاه است که نیست مطلق‌آگاه
زان جان فکار یار دلخواه

وان دلشده راحیا حجاب‌است
باآنکه به‌رخ زخون حنا بست

آگه نه ز حال او محمد
او هم ز جمال او مردد

یکجا بودی دو کارخانه
دیوارك تیغه‌ای میانه

آواز چو بر شدی ز روزن
بر سامع آن نبود روشن

کزاین دوکدام یك بود توش
صاحب صوتی که میبرد هوش

در آنجا هم بلاکشی بود
اجلاف وشی کشی خوشی بود

زان ماه نهفته دیده تابی از زیر سحاب آفتابی
زان هر دو خلیفه داشت هریك شاگردی تیز فهم و کودك
در خانه ماه راهشان بود پیوسته چو شاهراهشان بود
شاگردك آن جوان اجلاف پیش آن ماه میزدی لاف
کاین خواننده مرا خلیفه است بودی هل وگل بدست پیوست
آوردی و بردی از میانه براخذ و عمل بدش بهانه
بودش شاگردکی محمد در فهم بزرگ و خورد در قد
چون دید به‌اشتباه رفته با خورشیدش مه دو هفته
خود را برماه رو رسانید وز ساغر آگهی چشانید
کان مهر که از تو در نقابست برذرهٔ من چو آفتابست
استاد من است صاحب آواز با غیر چرا شدی تو دمساز
باور اگر از منت نیاید بر قولم اگر گوات باید
امروز اگر شنیدی آواز میگوی دروغ گوا ست غماز
وین راز سوی خلیفه آورد احوال براستی بیان کرد
چون دلبر دلفریب عیاش زد کودك خورد تیشه برپاش
رو داد بجانش اضطرابی افتاد ز آتشی در آبی
آن شاگرد دگر کش آمد استادانه سرش خوش آمد
گفتا که بسی دلم غمین است مشتاق بناله حزین است
کن عرض بر خلیفه خویش تا شاد کند دل غم اندیش
گو ذره تیره روزگاری تابی از مهر دیده باری
از مهر ندیده غیر تابی افتاده بجانش اضطرابی
دایم رویش بسوی تابست کارامش ذره اضطرابست
مهر رخت ارچه درسحاب است باران سحاب دُر ناب است
برمهر تو چون سحاب ایوان آواز تو زان سحاب باران

بر تشنه لبان وادی شوق   باران باران ز شادی و ذوق

میگفت وز دیده درفشان بود   وان شاگردك بشد روان زود

گفتا بخلیفه با رخ زرد   کان مهر سپهر محنت و درد

گوید زپی نوای عشاق.   بـرگیر ره نـوای عشاق

بس عاشق زار ناتوان است   بالله که مستحق آنست

کز مکر من و تو آگه آید   یارش ناگاه در ره آید

بشنید چون آن جوان اجلاف   گفتا حق‌است و دادم انصاف

پس جست زجای چون‌سپندی   بربست میان بدردمندی

آمد از در که آ محمد   صلوات بگو علی محمد

از چیست بدل[1] غمین نشستی   برجان در انبساط بستی

بردل همت مباد هر گز   برجان غمت مباد هرگز

حاصل زدم تو کام جانها   پر شهد زنغمه‌ات روانها

کام خود اگر چه‌نیست‌کامت   ای سکه دلبری بنامت

باری ما را بده نوائی   از عشاقی و از نوائی

گفتا جانم اسیر درد است   رنگ‌و رویم‌به‌بین که زرداست

زد درد سرم ره ترانه   کو ذوق سرود عاشقانه

بگذار بحال خویش ما را   بی نشتر جان ریش ما را

وآن عاشق جان‌فدای غماز   کردی پس قبه گوش آواز

دانست یقین که یار آواز   در آن قبه است نغمه پرداز

آن قبه حریم کعبه‌اش بود[2]   پیوسته جبین بسجده‌اش سود[3]

یا نخلهٔ طور عشق او بود   بشنیدی از آن کلام معبود

گر کعبه وگر که طورسیناست   تشبیه بکوی یار بیجاست

۱ـ نسخه ب : چنین .   ۲ـ نسخه ب : کعبه بودش .

۳ـ نسخه ب : به سجده سودش .

در دیدهٔ عاشقی که جا نیست | جز یار هر آنچه هست فانیست
آن سوخته جان خانه پرداز | پیوسته نشسته گوش آواز
گاهی نزدیکتر چو بودی | بهتر آواز می‌شنودی
روزی آن مرغ گلشن راز | دید آن گل گلستان آواز
مستانه غزل سرا برآمد | در گوشش این ندا برآمد

رشحه فایضه فی‌التغزل

ای مست مدام عشق بازی | در شرب مدام عشق بازی
نبود پیغام عشق بازی | بالجمله حقیقی و مجازی
پیغمبر عشق چیست آواز | بـا پیغامی اگـر بسازی
پیغام دلیل راه گردد | خوش بگذری از پل مجازی
ایمان بغیب مسکن جان | آئی بحضور دل نمازی
در غیب و حضور گاه و بیگاه | این نغمه بتار تن نوازی
یکدل‌داری‌بس‌است‌یکدوست | جان در ره این و آن چه بازی
مشتاق غم و فرح نداند | با هر سوزیش هست سازی

بارقه شارقه و رشحة فایضة

چون گوش گرفت این لآلی | نوشید مئی باین زلالی
افروخت بجانش آتش شوق | انداخت بسرکشاکش ذوق
پیغام دلیل راه او شد | بر بام سبیل راه جو شد
در گوشهٔ بام بود جایش | گشته همه گوش برصدایش
شد عزم که با صدا بسازد | بـا پیغامی چـرا نسازد

دل داد بکنج بی نوائی — خوش دل بصدای بانوائی
زانجاکه محبت است ساری — خواه از نوری و خواه ناری
چون شعلهٔ شوق برفروزد — پروانه و شمع هر دو سوزد
بشنو احوال یـار آواز — گردید چو آشکارش این راز
کز جان و دل آن نگار جانی — سرگرم بود بجان فشانی
برحال وی آمدش ترحم — بـودی مستانه در ترنم
القصه بشوق هر دو دم ساز — این برآوازه آن برآواز
با این شوق و فضیحت و شور — بودند ز هم هنوز مستور
با آن همه سوز و آتش دل — ناگشته بهم همان مقابل
مه راست ز مهر نور حاصل — اما چو شود باو مقابل
تا نیست بمهر روی بر رو — بس زردوضعیف ولاغراست او
با مهر چو روبرو برآمد — گردد بستاره ها سرآمد
بس لاغر و زرد بود آن ماه — بـا محنت و درد و ناله و آه
روزی بخلاف جمله روزان — شد وقت غروب خور فروزان
آمد چو هلال برلب بام — تا پرتو مهر بدهدش کام
از بازیهـای پـردهٔ غیب — حسن آئینه‌اش برآمد ازجیب
با تقطیعی که هست درخور — آمد بمقابل مه آن خور
بس نورافشان چو طلعت هور — کف بسته نگار و رو بماهور
از راست به پنجگاه برداشت — شدّی و به پنجگاه برداشت
از سلمک و اصفهان و نیریز — عشاق نوا[1] شد و نوا ریز
نیشابورك نمود نیشی — نوروز عرب گرفت پیشی
از بسته نگار شد بماهور — از راست به پنجگاه پرشور
قول وغزلش شنو که چون است — آوازهٔ مطرب جنون است

۱ـ نسخه ب : نما .

الغزل

بر بام برآمده است ماهی — یا بر قصر است پادشاهی
یا خورشید است گشته طالع — از مطلع طالع سیاهی
دانم که شود هلال بدرم — خورشیدم اگر شود تباهی
ای روی تو برق عالم افروز — تو برقی و من چو پر کاهی
در بحر غمی فتاده جانم — گردیده سفینه‌ام تباهی
بحر غم عشق موج برداشت — زین موج نرسته فلك گاهی
مشتاق زآرزو بشو دست — زین ورطه اگر نجات خواهی

بارقه شارقه

آن خسته دل ز جان گذشته — وز رونق خانمان گذشته
چون دید جمال یار آواز — مستانه غزل سرا و طناز
بی پرده برش ره نوا زد — برشعلهٔ آتشش هوا زد
زد صیحه‌ای و زجا درآمد — وز دست شد و زپا درآمد
چون تحفهٔ قابلی نبودش — دین و ایمان ولی نبودش
جان تحفه به‌رو نما روان داد — افتاد ز پا چو سرو آزاد
آگاه شدند دور و پیشش — تیمار کنان جان ریشش
پروانه صفت به دور آنشمع — همسایه و آشنا شده جمع
دیدند که سرو گلشن جان — گردیده بخاك زار و غلطان
پژمرده گلش ز آتش دل — وز اشك شده کنار او گل
از نرگس مستش آب رفته — وز چهرهٔ لاله تاب رفته

چون طرّهٔ خویش رفته درتاب — تفتیده ز تاب لعل سیراب
یاقوت لبش که درج جان بود — چون حقهٔ لؤلؤئی عیان بود
آن سیب ز باغ جان رسیده — شد امرودی خزان رسیده
از نـاوك غمزهٔ نگاهی — وز فتنه چشمکی براهی
افتاده بخاك همچو بسمل — خونابهٔ چشم جاری از دل

رشحة فایضة وبارقه‌شارقة‌فی‌التغزل

ساقی حق پیر مصطب عشق — جامی ز می لبالب عشق
جامی که ز باطنم برد زنگ — از باطن پیر مصطب عشق
جامی که برد ز جان غم عقل — جامی کآرد بتن تب عشق
جامی‌که زمستیش توان سفت — درّ و گهری بمثقب عشق
جامی‌که ز نشأه‌اش توان‌گفت — حرفی دو سه از مراتب عشق
جامی‌که ز پرتوش‌توان یافت — راه و روشی بجانب عشق
جامی که در آردم بسر شور — واندر طلب مطالب عشق

بارقة شارقة ورشحة فایضة فی‌الفناء

بنشینم و سر کنم نـوائی — در حالت ضعف و بی نـوائی
وان غرق محیط بیخودی‌ها — زان خاك بسیط بی مبالا
عنبر بویان و مشك مویان — نالان و فغان کنان و مویـان
مانند ستاره گـرد آنماه — از دیده ستاره ریز بر ماه
هر دیده به رو شدش سحابی — از اشك به‌رو زدش‌گلابی
وقتیکه بهوش بـاز گردید — چشمش بستاره باز گردید

برگردش مهوشان چو انجم — پیدا ولی آفتاب او گم
بیتاب ز سینه سر زدش آه — کز ماه فلک بسوخت خرگاه
چون داشت پی‌صدا فراگوش — نشنید ز خود شدش فراموش
چون بسمل تیر خورده صد جا — غلطان بر خاک بی سر و پا
نه قوت گفت شرح احوال — نه حال نهفت شرح احوال
حالش چو بسی خراب دیدند — آرامش او بخواب دیدند
بردند و به بسترش سپردند[1] — وان نیز باین امید خرسند
کزجیب سحر چو صبح فیروز — سر زد گردم[2] چو صبح فیروز
گردد چو به صبح مهر طالع — مهرم آید چو مهر لامع
می‌بود بدین خیال خوشحال — گردیدش‌ازاین‌خیال‌خوش‌حال
بد تفته آفتاب بربام — در سایهٔ خواب یافت آرام
وان شعلهٔ ناز یار آواز — شب‌گشت باین غزل نواساز

الغزل

دیدم رخ ماه یارم امشب — کز دیده ستاره بارم امشب
بودم بوصال یار امروز — افتاد به هجر کارم امشب
شد دلبرو شد قرارم از دل — بس بیدل و بی قرارم امشب
غوّاص نظر ز بحر دل کرد — پر گوهر و دُر کنارم امشب
ساقی قدحی بجان ساقی — کز سر ببرد خمارم امشب
مطرب غزلی که از مخالف — جان آمده در حصارم امشب
باشد عجب ار رسم بفردا — زینگونه که سوگوارم امشب
پر نور بود سفینه‌ام صبح — گر غرقه بحر نارم امشب

۱ـ نسخهٔ ب : نهادند .

۲ـ نسخه ب : ازدر .

دل خوش دارم نمیخورم غم هر شامی را است صبح توام

بارقة شارقة و رشحة فایضة

آری ره عشق اینچنین است معشوقی و عاشقی قرین است
هرچند که بی وفاست معشوق یا خود جوروجفااست معشوق
آگاه ز حال عاشقان هست چون رشته عاشقان بهم بست
خاری کـه خلد بپای عاشق معشوق خورد بجای عـاشق
در آنحالت کـه هست عاشق معشوق نهفته است شایق
در هر حالی که عاشقان است معشوقان را دل آنچنان است
عاشق خورد ار بپای سنگی بیند معشوق بیـدرنگی
امّا همه کبریا و ناز است چون مشتاق است بی‌نیاز است
هر خواهنده نگشت عاشق بر معشوقی نه هر که لایق
بر شهوت نـام عشق مگذار وان عشق مجاز را مکن خوار
اول شهوت هوا و میل است درخانه عقل وهوش سیل است
آید ز هوس بسر هوائی بنشاندش آب کـد خـدائی
عشقی است مجاز خاصهٔ عام کان را ز منی بـود سرانجام
آن قنطرهٔ مجاز خاص است وین‌عام برای عام‌وخاص‌است
وان عشق مجازخاص خاصان بالنسبه حقیقت است برآن

بارقة شارقة فی توصیف العاشق و تعریف المعشوق

عاشق‌کـه بود کسی‌کـه باری جـز یار نکرده رو بکاری

عاشق که بود کسی کـه آمـد / یارش بهمه جهان سرآمـد
گر راست نظرکند بیار است / آواز اگر کند بیار است
در زاویهٔ غم ار نشیند / خلوت پی وصل او گزیند
گـر بـادیـه فـراق پـویـد / سر منزل اشتیاق جویـد
در وادی شوق اگر زند گام / سر منزل یار باشدش کام
روز و شب و ماه وهفته وسال / با معشوق است در همه حال
معشوق که؟ آنکه هست مشتاق / بـر زمرهٔ دوستان و عشاق
معشوق که؟ آنکه‌نیست محتاج / لایق نبود بهر سـر این تـاج
معشوق که؟ آنکه باجمال است / در حسن وجمال باکمال‌است
معشوق که؟ آنکه با جلال است / با جاه و جلال‌وباکمال[1] است
بالجمله حقیقی و مجازی / از معشوق است بی‌نیازی

رشحة فایضة

ای ساقی جام بی نیازی / جـز عجز نبـاشدم نیازی
ساقی مشتاق می پرستی / محتاج تو است می پرستی
ساقی نشاهٔ بمی فروشی / محتاج تو است می فروشی
ساقی دو سه جام بخش ما را / ای جام تو کام بخش ما را
تا بر سر قصّه باز گردم / چون بلبل نغمه ساز گردم
بلبل بسحر بـرآرد آواز / گل نیز کند شکفتن آغاز
بلبل بسحر ترانه ساز است / گل تکیه‌گهش سریر ناز است
بلبل بسحر همه خروش است / گل‌گوش‌گشاده وخموش‌است
القصه چو شب شد و سحر شد / بلبل بنوا بشاخ و بر شد

۱ـ نسخه الف : باجمال .

گردید بیاض صبح طالع — بیضا دستی نمود لامع
هر ذره ز خواب سر برآورد — در پرتو مهر گشت درگرد
هر سودائی که هر سری داشت — پای طلبش براه بگذاشت
آن نوچه پهلوان رندی — در کار و برش چو تیغ هندی
با صوت و اصول پهلوانه — گردید روان بزور خانه
بعد از تسلیم باب استاد — شد در تعظیم باب و استاد
چشمش چو بروی جمله واشد — گفتند که پهلوان صفا شد
گفتند چو گشت دیده‌اش وا — عشق است جمال پهلوان را
تا گشت برهنه پیش استاد — استادانه نصیحتش داد
گفتا ظاهر چنین که هستی — گر باطنی این چنین درستی
عفّت در شهوتت به‌بندد — عصمت معصوم می‌پسندد
عصمت اگرت نه یار گردد — جانت ز جنابه خوار گردد
جسمت ز جنابه جنبه گیرد — زان جنبه چراغ قوّه میرد
عصمت به‌یم نجات کشتی‌است — با نفس هواپرست کشتی است
آن میر نجات پیر کشتی — گفتا عصمت عمود کشتی
کشتی اگر اشکند عمودش — بر باد فنا رود وجودش
آید اگر امتحان براهت — جز راه که میشود پناهت
باید به پناه پیر بگریخت — آنگاه بخصم کشتی آویخت
نه آنکه به پیر باز پیچی — گر پیچیدی بدانکه هیچی
گر همّت پیر نیست یارت — بار است بدوش دست کارت
ور همّت پیر هست همراه — کوه است بوزن کمتر از کاه
میکرد استاد این نصیحت — حیران استاده او بفکرت
بودش چون گوش معرفت باز — بشنفت حقیقت از حق آواز
یوسف برهان حق چسان دید — از پیر نصیحت او چنان دید

برهان رب ار نبود یوسف میخورد بعصمتش تأسف
آن یوسف مصر نوجوانی در عصمت پیر شد نهانی
گفتا بود آن خدای غافر امّاره بسوءِ نفس کافر
گر پیر مربیّم نگردد بد خواهم کرد و بدتر از بد
شد مشغول ریاضت خویش تا پیچش تخته آمدش پیش
آمد چو بهانه‌ای بدستش صهبای نصیحه کرد مستش
گلبانگ به پهلوی برآورد خواند این‌غزل از سرغم‌ودرد

بارقة شارقة ورشحة فایضة فی الغزل

ای رحمت تو گرفته هر شیء فیض تو حیات بخش هر حی
دریای‌عطات چون زند جوش ابـرکرمت چو آورد خوی
بس کــوه گناه را کند غرق بس وادی جرم را کند طی
بر بام فلك ندای العفو در داده منادیت پیـاپـی
در بزم وجود دست جودست در ساغر لطف ریخته می
هرکس که بدرگه تو پی برد کرد ابلق ناامیدیش پی
حیران‌گشتم بدهر چند انك بگذشت اردی بسی وبس دی
گردیـد تنم ز آه و نـالـه لاغر چون نال وزرد چون نی
اکنون که سرم بدرگهت سود کی پای‌کشم ز باب توکی
چون بهرگناه کار مضطر جز باب تو نیست باب دیگر

بارقة شارقة

آمد چو ریاضتش باتمام شدرایض وگشت مرکبش‌رام

از خانهٔ زور چون برون شد — شوق دلدار رهنمون شد
چون بلبل مست سوی گلشن — گردید باین غزل نوازن

الغزل

آمد برهم عجیب کاری — کاری و چه کار کار باری
باری که بدوش برنتابم — طاقت‌شد وتاب ازآن فراری
دامی افکند دل براهم — کز وی نتوان رهید باری
دین‌درخطراست‌وجان‌بتشویش — چشم است چو ابر ژاله باری
در سینه بلب نمیرسد آه — بس خورده بدل خدنگ‌کاری
آن‌آه شراره ساخدنگ است — زان دلشده از کمان زاری
هر آه که او ز دل برآرد — برجان من است تیر ناری
ای مشرق حسن را توخورشید — ای چشمه عشق را تو جاری
رحمی بدل غمین مشتاق — چون مشتاقی و غمگساری

رشحة فایضة و بارقة شارقة

خود را بخدا سپرد از صدق — بر پیر پناه برد از صدق
می‌بود بکارخانه خویش — سرگرم بکار با دل ریش
یکجا غم یار جانگدازش — انداخته جان بسوز و سازش
یکسو غم ورزش و ریاضت — کز عصمه بجان رسد افاضت
بعضی اوقات می سرودی — پیوسته بحال خود نبودی
بعضی اوقات بود خاموش — مبهوت و ز جام فکر بیهوش
اول بادام با صفا بود — اما کم مغز و بی بها بود

خورشید محبتش چو تابید / با دام رسید و مغز یابید
بادام رسد چو مرغ زیرک / مغز قفس است آن فقیرک
از مرغ قفس نواست جانسوز / هر نغمهٔ زار تیر دلدوز
از نغمهٔ بلبلان بگلشن / گر بزم نشاط هست روشن
از نالهٔ بلبل قفس هوش / میگردد از اهل دل فراموش

بارقة شارقة فی‌الواقعه

درویش تقی در اصفهان بود / با ریش سفید دل جوان بود
از شوق سماع لحن داود / با هر آوازی آشنا بود
گاهی که بر محمد آمد / میگفت درود بر محمد
زین صوت حسن ولی است بیدرد / با درد اگر شود شود فرد
پیوسته همین دعا نمودی / دردش طلب از خدا نمودی
کانکس که نه دردمند عشق است / هر چند باهل درد بنشست
انوار سعادتش برو نیست / کاطوار سعادتش برو نیست
سبحان‌الله کجا فتادم / قانون سخن ز دست دادم
مخمور شدم کجاست جامی / کو شهد مذاق تلخکامی

بارقة شارقة ورشحة فایضة

جامی دوسه زان خم آر ساقی / زان بادهٔ بیخمار باقی
ترطیب شود مگر دماغی / یابم از فکر خود فراغی
ساقی بجمال شاهد غیب / جامی که شوم مشاهد غیب

از غیب و شهود محو گردم — وارسته زصرف و رحو[1] گردم
پرگار مثال پای برجای — از مرکز خود برون نهم پای
سیری بفضای جان نمایم — طیری بهوای جان نمایم
سررشته جان بدست جام است — ساقی بیجام کار خام است
جامی دوسه بخش کام ما کن — کام دل و جان ما روا کن
باشد که شوم ببزم فکرت — گردد بدلم بقوه فترت
سر رشته شرح حال گیرم — وین قصه خوش مآل گیرم
آن مرغ ضعیف بی پر و بال — چون مرغ ضعیف بی‌پروبال[2]
در گوشهٔ بام صبح تا شام — بگرفته بـه آشیانـه آرام
امید بگلستان نبودش — شد قطع نهال هست و بودش
پیوسته ضعیف و زرد گشتی — پیرایهٔ رنج و درد گشتی
زاحوال خود ار چه بیخبر بود — اما بمحله آن سمر بود
کز پنجه عشق نوجوانی — بشکافته دامـن فلانـی
بودند کسان بدور و پیشش — گه مرهم ریش و گاه نیشش
وان بی پروا بجمله میگفت — و این گوهر آرزو همی سفت
روزی باشد که آن حبیبم — آید به‌سر و شود طبیبم
برخیزم دامنش بگیرم — در پاش بیفتم و بمیرم
دیدند چو مردمان که ناچار — افتد بهلاکتش سر و کار
رفتند بنزد یار آواز — هر یك بنصیحه گشته دمساز
کای دوست بیا مروتی کن — در راه خدا فتوتی کن
زاینگونه که آن عشیق زار است — مفتون و فکار و بیقرار است
امروز و صباح در هوایت — برباد رود چو خاك پایت
حیفت ناید که نازنینی — خورشید رخی قمر جبینی

۱ــ نسخه ب : نحو .

۲ــ به‌معنی‌دل و حال و خاطر (برهان قاطع).

شمشاد قدی نکو خرامی / سروش برقد کمین غلامی
مشکین موئی عبیر بوئی / حورا طلعت فرشته خوئی
گر سوی جنان کند خرامی / طوبی شودش زجان غلامی
از شوق رخت هلاك گردد / جان سوخته سینه چاك گردد
رحمت بدل نزار او نیست / یا آگهیت ز کار او نیست
باری بیند اگر جمالت / چیند گل گلشن وصالت
خوشنود شود خدای عالم / ما ضامن اگر بود مظالم
گر آنکه جمال او بهبینی / یکبار بحال او نشینی[1]
گفتا که نظر بمال مردم / حاصل چه بخیر و بال مردم
گفتند که مردمند ممنون / کاین نسخه رسیده از فلاطون
هرکس که زعشق میکند تب / در خور بودش ترنج غبغب
عناب لب است و خرفه خال / نافع بمریض عشق فی‌الحال
گفتا تب دق بود بجانش / فرموده طبیب نکته دانش
از بهر علاج ساز و آواز / جانم بعلاج اوست دمساز
برساز چو دست رس ندارم / بی آوازش نمیگذارم
این گفت و گرفت شد شهناز / گردید باین غزل نوا ساز

غزل

ما بلبل گلستان عشقیم / در نغمه داستان عشقیم
ما طوطی نیستان ذوقیم / مرغ قفس آشیان عشقیم
ما گرسنگان نان شوقیم / در یوزه کنان خوان عشقیم
در انجمن وفا چو شمعیم / پروانه جان فشان عشقیم
خاك ره یار دلربائیم / ما کوکب آسمان عشقیم

۱- نسخه ب : بهبینی .

در وجد و سماع و ذوق دایم همصحبت راستان عشقیم
در پرده عصمت خدائیم پیدا و نهان امان عشقیم
در مملکت وجود شاهیم سر هشته برآستان عشقیم
مشتاق جمال آشنائیم در ناله و در فغان عشقیم

بارقة شارقة و رشحة فایضة

آن تازه گل خزان رسیده آن بلبل گلستان ندیده
استاده چو خار برلب بام بگرفته در آشیانه آرام
این گفت و شنود جمله بشنید جلباب حیا ز پیش برچید
بنمود طلب غزل نویسی فرمود اگر غزل نویسی
براین مضمون که سازم انشاء گر جان طلبی دهم مجانا[1]
شرحی زبیان حال خود کرد استفسار مآل خود کرد
بنوشت غزل نویس مضمون کاین نامهٔ لیلی‌است و مجنون
من مجنونم تو لیلی استی ای از تو مرا قرار هستی

غزل

ای برده ز دل توان و تابم از یاد ربوده خورد و خوابم
از غمزه شکسته قلب قلبم در بوته ناز داده تابم
طوفان غمت شکست کشتیم افکند ببحر اضطرابم
هر چند درآئی از در جور از کوی تو روی برنتابم
ای روی تو مهرجان فروزم از روی تو در دل آفتابم
تا پرتو طلعت تو دیدم چون ذره تمام اضطرابم

۱ـ نسخه الف : مجازا .

تو مهر سپهر هستی استی — باشد ز تو همچو مهر تابم
گر تابش طلعتت نباشد — از ظلمت خویش در حجابم
تو مشتاقی و بنده محتاج — نومید مکن مران زبابم

تتمه

این نامه غزل چو یافت اتمام — شاگردك خرد یار پیغام
آمد پی آب کاغذش داد — کاین نامه چو باد بر بهٔاستاد
آن نامه چو نامه‌بر رسانید — اشکش به نثار برفشانید
برخواند بحسن صوت آنرا — پس این دو غزل نمود انشاء

غزل

عزم است بکوی یارم امشب — وین راه بسر سپارم امشب
در وادی عشق میزنم گام — صد قافله اشك دارم امشب
بس دجله خون و بحر آتش — سر کرده بر هگذارم امشب
نمرود طبیعه نفس کافر — افکنده ببحر نارم امشب
یکباره ز جمله درگذشتم — شد نار خلیل وارم امشب
جز یار یگانه قطع امید — شد از یار و دیارم امشب
پیوند ز عالمین گسستم — دل بسته زلف یارم امشب
بودم عهدی بعهد جانان — آن عهد آمدبکارم امشب

وله فی‌الغزل انارالله برهانه

چون رشته غیریت گسستم — در محفل یار خوش نشستم
بستم عهدی که تا قیامت — یارب نبود از آن شکستم
سرمست نیم زجام شهوت — هر چند ز جام میل مستم
پیراهن عفتم نشد چاك — بر دامن عصمت است دستم

عصمت نکشیده دامن از من — گر عاشق رند و می پرستم
چشمم نبود بمال مردم — ناظر بمآل کار هستم
جوئی اگر آشنائی من — هر مرتبهٔ بلند و پستم
مشتاق بعشق و ناز با حسن — چشم هوس و هوا به بستم

بارقة شارقة و رشحة فایضة

چول صبح سر از افق برآورد — خورشید جهان پر از ضیا کرد
برعادت خود ز زورخانه — شد در پی‌کار خود روانه
مشغول بکار خویشتن گشت — تا ساعتی از میانه بگذشت
او نامه بسوی او روان کرد — کام دل و جان او برآورد
در نامه نمودی او تماشا — با نغمه سرودی این دل آرا
زانجا که بود حریص انسان — برآنچه شده است منع از آن
زین‌نامه بجانش آتش‌افروخت — بنیاد قرار و طاقتش سوخت
کارش جائی رسید کآخر — آگاه شدش ز حال شوهر
از بسکه بعصمتش یقین داشت — جانش بغم فراق نگذاشت
رو کرد بسوی یار آواز — گردید بالتماس دمساز
کز لطف قدوم رنجه فرما — بیمارت را عیاده فرما
او گشته زانفعال مدهوش — موج عرقش گذشته از دوش
اما چون دید کان بلاکش — نزدیك شده است برهلاکش
ناچار باتفاق رفتند — شاد و غمگین حزین و خرسند
جمع ضدین چوکارعشق است — پیوسته همین مدار عشق است
باشادیشان غمی قرین بود — هجران با وصل همنشین بود
رفتند و بخلوتی نشستند — در بر رخ اجنبی به بستند

آن دلشدهٔ نحیف رسوا خود را افکند بی محابا[1]
تا رخ ساید به پشت پایش جان را از جان کند فدایش
جانان ز جمال رخ بتابید وز تاب جلال رخ بتابید
در تاب جلال تاب ناورد افتاد در آستان وغش کرد
یار آواز چون چنین دید در زمزمهٔ رهاو[2] پیچید
خواند از سر درد این غزل را زان پرده که مرده سازد احیا

غزل

وارسته سر از خمارم امروز ساقی شده چشم یارم امروز
فرمان بربزم تیره روزان فرمان ده روزگارم امروز
بهتر ز هزار شب شب قدر من صد شب قدر دارم امروز
طالع بودم خور از گریبان ز آنچهرهٔ تاب دارم امروز
خورشید ز صبح دل زدم سر زین طالع نور بارم امروز
بودم بخمار هجر دیشب مست می وصل یارم امروز
دی خوار براه و خار برپای سر منزل افتخارم امروز

فی‌الباقی

این زمزمه چون بکار او کرد از این غزلش بهوش آورد
در مجلس یار دید خود را خالی زاغیار بزم و تنها
از شادی و ذوق آنچنان شد کز حس افتاد و از زبان شد
شد بلبل گلستان آواز با بلبلهٔ فصیحه دمساز
عاشق ز نصیحه کی شود اهل وان شدت شوق کی شود سهل
بر عاشق زار نصح کامل دامان باشد بر آتش دل

۱- نسخه الف : سر و پا .

۲- رها وی بروزن سماوی نام مقامی است از موسیقی .

چندانکه نصیحه بیش میشد شهدش بمذاق بیش[1] میشد
حیران بمثال نقش دیوار گریان برحال ابر آزار
سیلاب زدیده بس‌برون‌ساخت بنیاد سکوت را نگون ساخت
سیلاب ز دیده بس برانگیخت از سد سکوت بند بگسیخت
سیلاب ز دیده بس دوانید اسباب سکوت جمله برچید
معروض نمود کای دل آرام گیرد بی یار کی دل آرام
آنرا که دلی بدست باشد رخسارهٔ عصمه کی خراشد
در دست گر اختیار بودم در حجلهٔ ناز می‌غنودم
بر سر بودی اگر مرا هوش کی غمزه شدی مرا فراموش
آن روز شدم اسیر آواز کز منصوری شدی بشهناز
کردی ز بیات خاص یارا یعنی دل و دین و هوش ما را
ای منظر حسن را رخت ماه ای کشور عشق را غمت شاه
ای درد مرا غم تو درمان ای جان مرا ز نغمه‌ات جان
برحال دل اسیر من بین برجان ستم پذیر من بین
برحالت جان نثار من بین وین گریه زار زار من بین
مگذار بعین سوز و سازم بین زاری و عجزم و نیازم
سوگند بخاك آستانت بر زمزمه های دلستانت
کاین قطره زن ره وفا را زار بیمار بینوا را
امید وصال زنده دارد ورنه بچه شوق دم برآرد
رحمی بدل فکار من کن یك عشوه نهان بکارمن کن
باشد که رسم ببزم آرام جامی رسدم بکام ناکام
من بی تو چو جسم بی روانی وز ناله چونی همه فغانی
دور از تو ز جان خود بجانم فکری برجان ناتوانم
بودم عمری در اشتیاقت افروخته زآتش فراقت

۱ــ نام بیخی است مهلك وکشنده، نسخه ب : نیش.

بودم عمری در انتظارت — باکلفت و محنت و مرارت
بودم عمری در آرزویت — مشتاق نظاره‌ای برویت
امروزکه روز وصل یاراست — هنگام نشاط قلب زار است
امروز که روز آرزوهاست — هنگامهٔ سوز جان شیداست
امروز که یار هم وثاق است — جان زمزمه ساز اشتیاق است
ای یار بیا فتوتی کن — انصاف بده مروتی کن
مهریم ببام دل برافروز — مگذار مرا چنین سیه روز
شمعی بوثاق جان فروزان — زین بیش برآتشم مسوزان
شمعی به‌لگن گذار تابان — کاطفاءِ نشود ز باد طوفان
یعنی که مرا از آن خودکن — همواره ز همدمان خود کن
زینگونه بسی نمود زاری — وان گلبن گلستان یاری
گفتا اگرت هوای عشق است — جان ودلت آشنای عشق است
بشنو سخن حبیب خود را — بیمار دل طبیب خود را
گر عاشق صادقی و جانی — بگذر ز هوای نفس جانی
در راه رضای صاحبت پوی — ورنه نکنم دگر سویت روی
گفتا که نه زر خرید هستم — آزادم و اختیار دستم
در امر مزاوجت جفا نیست — احکام طلاق نیز شرعیست
در امر نکاح نیست اکراه — هم حکم طلاق نیستُ بیراه
زوجیت ما درست ناید — طاووس کلاغ را نشاید
نبود جز دست یار عاشق — در دست کس اختیار عاشق
دریاب که رفته کارم از کار — در دست تو اختیارم ای یار
عشق تو یقین کند هلاکم — گر هست رضای تو چه باکم
گفتا گفتم که عاشقان را — دلباختگان صادقان را
باید از جان اطاعت یار — با وصل از آن فتد سروکار

وصلی که زپی نباشدش هجر | وصلی که زهم نپاشدش هجر
وصلی که شب و سحر ندارد | اندیشه و بیم بر ندارد
نشنیده‌ای این حدیث روشن | تا گلخن دل کنی چو گلشن
در عشق کسی که عفّه ورزید | و اسرار محبه را بپوشید
واندر ره عشق یافت جان را | هست از شهدای حق تعالی
گفتا سر من فدای جانت | از تو فرمان ز من اطاعت
این گفت و به‌های‌های بگریست | کز این محنت نباشدم زیست
چون هست رضای دلستانم | از دیده سرشك خون فشانم
چون هست رضای یار جانی | سرگرم شوم بجان فشانی
چون هست رضای آن دلارام | خواهم‌شد ازاین جهان بناکام
شوهر پس در ستاده می‌بود | گوش دل وجان‌گشاده می‌بود
وین صحبتها تمام بشنید | در فکر مآل کار[1] کوشید
گفتا گر پا فشارم اینجا | وین دلشده را گذارم اینجا
گردد به یقین که[2] کار دشوار | لاشك از کف برون رود کار
خواهد رفتن ز کف نگارم | گردد خونم بکف نگارم
دل بود بسینه‌اش همه خون | میریخت ز دیده اشك گلگون
آوازش داد یار آواز | کای گشته بمردمی سرافراز
از چیست برون در نشستی | برخود درآگهی به بستی
در خانه قدم نمای رنجه | گنجت بنگر نهان بگنجه
فرمای درون خانهٔ خود | بین مهرامان خزانه خود
آن بدبخت سیاه طالع | آن گشته ز مه بسایه قانع
در پرتو مهر و ماه آمد | کردش از مهر مه خوش آمد
گفتا چو بود رضای جانان | کاندر ره عشق بسپرم جان

۱ـ نسخه الف : حال .

۲ـ نسخه الف : ندارد .

اینک بنگر ز جان گـذشتم وز هستی و خانمان گذشتم
ماهی در ریگ اگر کندزیست نی در آتش اگر کندایست
گیرد پشه‌گر قرار در باد ورخس ته بحر تاند استاد
عاشق بی یار زنده ماند حق گفت سلام برمحمد ﷺ

رشحة فایضة

مطرب غزلی که سوخت جانم دل گشت غریق لجّه غم
مطرب غزلی که خون شدم دل عاشق ز کجا و فکر باطل
مطرب غزلی که از مخالف مغلـوب مبا دل مؤالف
مطرب غزلی که بینوایم بخشای نوائی از نوایم
مطرب غزلی ز راه عشاق سر کن که شوم ز راه عشاق
در شرح و بیان بقول شارح آیـم بمعرفـی شارح
شارح که نمود سینه‌ام شرح بنمود دل از سکینه‌ام شرح
حق کرد بدل سکینه نازل دل کرد از آن سکینه حاصل
هر کس که بدل سکینه‌اش نیست در بحر رضا سفینه‌اش نیست
پرسید یکی سفینه دل از شاه ولی سکینه دل
سلطان سریر ارتضائی شـاهنشه کشور رضـائـی
فرمود که ریحی ازجنان است او را وجهی چو انسیان است
حقا که سکینه عاشقانراست کایشان هستند مؤمنان راست
بلکـه عشـاق محسنانند کز جلوهٔ حسن محسن آنند
حق مطلق که اوست محسن بگرفته بخویش دوست محسن
محسن که بود دهندهٔ حسن فرمود که عشق بندهٔ حسن
فرمـود علی ولـی سرمـد من بنده ز بندهٔ محمد ﷺ
حسن است که آن حبیب شاهست حسن است که بندهٔ اله است

آن شاه که عرش استوا هست — آن‌شاه‌که فرش جلوه‌گاه‌است
آن شاه‌که مستوای عرش‌است — آن‌عرش‌که خودمحیط‌فرش‌است
آن فرش‌که مهد مؤمنان است — هرکش‌مهداست‌مؤمن‌آن‌است
مؤمن که نه در مهاد امن است — مؤمن نه‌که در فساد امن است
مهد امن است بزم توحید — رستن از شرک وکفرو تردید
قلب مؤمن که با صفا شد — عرش الله اعظم[1] آن بنا[2] شد
قلب مؤمن که با صفا زیست — آن عرش عظیم کبریائیست
سلطان علی ولی اعظم — سبحان ولی علی اکرم
میفرماید بنص محکم — نبود بر اولیای من غم
لاخوف علیهم و لاهم — فی الحزن لغایة التکرم
مؤمن هم از اولیای حق است — کان هردو زاسمهای‌حق‌است
هم مؤمن و هم ولی دو اسمند — برگنج ربوبیت طلسمانند
وآن گنج سکینه‌اش کلید است — زینگونه کلید کس ندید است
که‌هم‌گنج‌است‌وهم‌طلسم‌است — هم‌صاحب‌اسم‌هم‌خود اسم‌است
پس مظهر مؤمن است عاشق — هم اسم ولی بر اوست صادق
مؤمن که بود موحد حق — از شرك و ترددات مطلق
عاشق جز یار روبکس نیست — مشغول ز یار یك نفس نیست
خوبان گر یك و گر هزارند — جز بر یك یار رو ندارند
معنی ولی بجز محب چیست — از هر معنی محبت[3] اولیست
در هر صورت ولیست عاشق — معنای محب بر اوست صادق
اشناخت که اولیاء بجز حق — کس را نبود حقیقت الحق
بر هرچه کنند وصف عشاق — حق است بحق روز میثاق

۱ـ اشاره به حدیث : قلب‌المومن عرش الله الاعظم .
۲ـ نسخه الف : البناء . ۳ـ نسخه ب : محب .

وصف عاشق بحرف نتوان — آن‌سورهٔ احسن القصص خوان
قرآن که تمام وجه حسن است — در شأن امام وجه حسن است
هرخشک وتری بعالمین است — جمله بکتاب حق مبین است
هر چیزی را خدا تمامی — گفت احصیناه فی امام[1]
گر جام جهان نماست قرآن — ورنام عظیم شاه است قرآن
ساقیست امام و درکفش جام — باقیست امام و مصحفش نام
معنای امام اگر ندانی — یوم ندعوا[2] چرا نخوانی
معنای امام پیشوایست — باید دادن به پیشوا دست
معنای امام آنکه اول — زو عالم امر شد محول
معنای امام آنکه اول — در عالم خلق شد ممثل
معنای امام آنکه آخر — پرسند ز مؤمن و ز کافر
این قافله راست پیشوا او — وجه‌الله باق لافتی او
یوم ندعوا گواه ماهست — زانجا به امام راه ماهست
آن راکه براه حق شکی‌نیست — داند که امام جز یکی نیست
هر دور زمان امام یك دان — یك ملك نمیسزد دو سلطان
رمزیست در این کلام مبهم — گر شیعهٔ متقّی فافهم

بارقة شارقة

گفتیم که عاشق است مؤمن — گفتیم که عاشق است محسن
گفتیم ولی به‌عاشق[3] اولی — گفتیم که عاشق است مولی
زین بیش بوصف در نیاید — وصف عاشق جز این نشاید
اما عاشق نه گول فاسق — کان بسته بخویش اسم عاشق

۱- اشاره به آیهٔ ۱۱ سورهٔ یس : وکل شیی‌احصیاه فی امام مبین .
۲- اشاره به آیهٔ ۷۳ سورهٔ بنی‌اسرائیل : یوم ندعوا کل اناس بامامهم .
۳- نسخه ب : به عشق .

امـا عاشق نـه هـر هوائی — کش میل بسر شده هوائی
اما عاشق نه هر هوسناك — کزدست هواست سینه‌اش چاك
اما عاشق نه هر مزلف — کز عجب و منی است بر لبش کف
اما عاشق نه هر پریشان — کش مغز از فکر شد پریشان
اما عاشق نه کهل ساهل — کز حکمت فلسفی است کامل
اما عاشق نه نیم عالم — کش نبود باك از مظالم
عاشق نه که خود نمای اوباش — همچون سگ گرسنه پی لاش
گر زخم خورد هزار عاشق — باشد در عهد یار صادق
عاشق دو جهان بود مجازش — بالجمله حقیقت و مجازش
عاشق را نیست بیم مردن — گر مرد بود و گر بود زن

«تدبیر نمودن شوهر در علاج زن و پنهان کردن آن از یار شور افکن[۱]»

اکنون بشنو از آن عفیفه — دل‌داده ضعیفـه نحیفه
آن وعظ محمدی پذیرفت — کز شرع محمدی همی گفت
بنشست و کشید پـا بـدامن — بگذشته ز جان و دل بمردن
در خانه خود گرفته مسکن — چون ذره در آفتاب روزن
در عین تلاطم و تلون — آرام نمیشدش تمکن
شوهر چـو پی علاج کوشید — روز آخر علاج او دیـد
کاو را به برد بجای دیگر — کارد بسرش هوای دیگر
بادا کـه شود هوا مبدل — زانجا که شود هوا مبدل
شاید چو هوس بقا ندارد — کاین سودا را ز سر گذارد
نقلش بنمود ناگهانی — بردش بمحلهٔ نهـانـی

۱ـ نسخه الف : ندارد .

کانجا خبری نبودش از یار / وآن بیخبر اوفتاد بیمار
آورد بسر طبیب دردش / چون دید طبیب رنگ زردش
نبضش سنجید و گشت گریان / کاین درد وراست یار درمان
گر شربت صحتش رسانید / با یار بصحبتش رسانید
ورنه بهلاك گشته نزدیك / منزل دور است و شام تاریك
گر کوکب وصل او نتابد / بیرون ز هلاك ره نیابد
این گفت وطبیب رفتش از سر / وآن زار نهاده سر به بستر
در مرحلهٔ فنا قدم زن / در داد قمار عشق کم‌زن

بارقة شارقة ورشحة فایضة

بشنو کز حال یار آواز / شد مطرب خامه‌ام نواساز
کان موسی طور آشنائی / داود زبور حق ستائی
غافل که محبت است جاذب / مطلوب شود ز جذب طالب
آگاه ز حال عاشقی نه / از عشق ندیده غم بسینه
غافل که محبت است ساری / یك چشمه دو نهر کرده جاری
حب است محب وحب حبیب است / حب بیمار است وحب طبیب است
ناگاه شنیدکان دلارام / رفته است ورفتش از دل آرام
گوئی که گسست بند جانش / درهم بشکست استخوانش
شد روز بدیده‌اش شب تار / افروخت در آتش تب یار
بگرفت چو شمع خوی آتش / زد اشك آبش بروی آتش
آن یوسف مصر حسن آواز / یعقوب شد و بگریه دمساز
در آتش آب وچشم دل غرق / در آتش و آب گشته بی فرق
زنگوله بر اشتر نوابست / در زد بمخالف از حدی‌دست

با نالهٔ زار و اشک ژاله رخشان ز دمش چو برق ناله
براین مضمون غزل سرا شد کش هرکه شنید جان فـدا شد

الغزل

از دست شده نگارم امروز ازدست‌شده است‌کارم امروز
جانان شد وجان چه شد ندانم سرگشته و بیقرارم امروز
بنشسته ببزم وصل دیروز افتاده بهجر کارم امروز
تا سر فکنم بخاك پایش[1] آشفته چو زلف یارم امروز
آمد برهم رقیب ناگاه گردید اجل دچارم امروز
از بیم رقیب گفت چونی چونم تب مرگ دارم امروز
کی درکفم اختیار آیـد کزکف شده اختیارم امروز
مشتاق ز حسن و لیك محتاج بر عشوه و عشق یارم امروز

بارقة شارقة

می‌بود باین ترانه خوانی با احوالی چنانکه دانی
سیلاب زهر مژه روانش از آتش غم کباب جانش
در آتش عشق کرده مأمن در شهوت نفس پاك دامن
سرمست ز باده محبت از پای فتادهٔ محبت
خوشوقت زسوزوساز هجران وصلش حاصل بساز هجران
گاهی خندان و گاه گریان با آواز کذا غزل خوان
درویش تقی که پیش گفتیم هم دّر حـدیث او بسفتیم

۱ـ نسخه الف : راهش .

در آن حالت زدر درآمـد / وز خوشحالی بسر درآمد
بنشست و گرفت دم کشی را / وز اشك مژه کنار دریا
بلبل ز نوا چوگشت خاموش / وان قلزم اشك رفت از هوش
گفتا این بود مدعایم / صد شکر که رد نشد دعایم
باری بنما بیان دردم / ای درد تو میهمان دردم
آمد در جوش بار دیگر / بگرفت ره ترانه از سر
در قول و غزل نمود آهنگ / با آوازی که آب شد سنگ

الغزل

تا درد توام نموده مهمان / قرص قمرم نهاده بر خوان
تا درد تو مونس دلم شد / دل از درد تو یافت درمان
دردیست بجانم از غم عشق / درمان نشود مگر ز جانان
جانان من ای طبیب دردم / ای درد مرا غم تو درمان
دل عاشق زار دردمند است / درد است نصیب دردمندان
چشمی سوی دردمند عاشق / بر بیماری دمی فسون خوان
ای جان من ای فدات جانم / مشتاق تو دردمند حیران

بارقة شارقة

قرب سالی بد اندرین شوق / ناگاه شبی به محفل ذوق
در بزم ضیافتی ز احباب / بر رشته دم نواخت مضراب
بادم چو نوایش اشنا شد / دردم فریاد و آه‌و وا شد
تابستان بود و بام و مهتاب / هرکس بر بام برده اسباب

همسایهٔ دور و پیش یکسر — گشتند ز آه و واه مخبر
کردند هجوم از در و بام — دیدند یکی ضعیف ناکام
افتاده و رفته هوشش از سر — وز اشك کنار و دامنش تر
پروانهٔ شمع روش گشتند — برگرد رخ نکوش گشتند
برداشت یکی فغان و شیون — بگذاشت یکی سرش بدامن
آن یك برخش گلاب افشاند — برشعلهٔ آتش آب افشاند
وآن‌یك به‌دماغ‌داشت عودش — افروخت چراغ جان بدودش
مالید یکیش پا یکی سر — مانند خمیر و شیر و شکر
هر یك نوعی بسر پرستیش — از مهر به رو کشید دستیش
فی‌الجمله بهوش باز آمد — باز آن آواز ساز آمد
بگشاد چو گوش بار دیگر — افتاد ز هوش باردیگر
این حال غریب را چو دیدند — انگشت همه بلب گزیدند
بگذشت چو ساعتی دگر بار — آن عاشق مست گشت هشیار
پرسیدندش که ای شکر لب — ای روی تو رشك ماه درشب
این بی تابی و بیقراری — از تاب تعشق که داری
این آتش و آب دیده و دل — از برق غم که گشته حاصل
این دهشت ومستی ازچه داری — وین بیماری و سوگواری
ترك نگهت که کرده بیمار — زلف سیهت که کرده زنّار
از چهرهٔ لاله‌ات چه شد تاب — بر موی کلاله‌ات چه شد تاب
ابروی کمان چراست بی زه — کو مژگان سنان کشیده
با حسن و جمال دل پسندت — زلف که نموده پای بندت
با حسن و جمال بیمثالت — گو کیست نه طالب وصالت
با حسن و جمال جانفزایت — آن‌کیست که نیست جانفدایت
با حسن و جمال دلفریبت — آن‌کیست که‌کرده ناشکیبت

گفتا شوخی بود جفا جوی — گویا نشنیده از وفا بوی
گفتا شوخی بود دلارام — برده است زجانم و دل‌آرام
شوخی صنمی که گاه آواز — بندد ز هزار بال پرواز
گر نغمه‌سرا شود به بستان — دستان نزند هزار دستان
گر نغمه سرا شود بگلزار — دل خون سازد زبلبل زار
ور نغمه سرا شود بگلخن — گیرد گلخن هوای گلشن
گر نغمه سرا شود بمحفل — گیرد محفل همه زلازل
گر نغمه سرا شود بخلوت — خلوت، گردد ز محو جلوت
باشید تمام گوش آواز — اینك بنواست گشته دمساز
وان مرغ بهشتی سخن دان — گردید باین غزل نواخوان

الغزل

نزدیك بکوی یارم امشب — دور از غم روزگارم امشب
اغیار چو باطلند و نابود — یار است بحق کنارم امشب
دیروز که وعدهٔ شبم داد — چشمم همه انتظارم امشب
یار است بوعده‌ام هم آغوش — هم وعدهٔ یار[1] یارم امشب
چشمم شده نور بین و از جان — دل آمده نور بارم امشب
وز جام جهان نمای وصلت — جرعه‌کش وباده خوارم‌امشب
صدشکرچه،صدجهان‌جهان‌شکر — نزدیك بکوی یارم امشب

شب نیست‌شبم صباح‌عیداست — بس عید مبارك و سعید است

بارقة شارقة

آن دلشدهٔ نحیف رسوا — گفت ای یاران من خدا را

۱- نسخه الف : وعده به یار .

الغزل

این است که جان نزارم از وی | این است که دلفکارم از وی
این است که برده عقل و دینم | مجنون در این دیارم از وی
این است که قرار و طاقتم برد | بی‌طاقت و بی‌قرارم از وی
این است که سوخت خرمنم را | حاصل چه بغیر نارم از وی
این است این است آنکه دایم | سرمستم و در خمارم از وی
این است این است آن دلارام | کارام بدل ندارم از وی
این است این است آنکه از دست | شد رونق کار و بارم از وی

این است کز آتش هوایش | می‌سوزم و می‌شوم فدایش

بارقة شارقة

پروانگیان شمع رویش | گشتند چو شمع از آرزویش
زان صوت حسن زهوش رفتند | انصاف کنان تمام گفتند
حاشا که بود بشر خدا را | هوش و دل و دین ربود ما را
حاشا کلا که این بشر نیست | هرگز بشرش چنین هنر نیست
این نیست مگر فرشتهٔ رب | از طیب هنر سرشتهٔ رب
باید فکری نمود کان را | آورد ببزم خاص تنها
رفتند ز بام سوی خانه | وانگاه یکی باین بهانه
آمد بر بام اهل محفل | گفتا کاری فتاده مشکل
شخصی تب دق گرفته جانش | فرموده طبیب درد دانش
کامشب بعلاج اگر نکوشید | فردا ز حیات چشم پوشید

اما بعلاج ساز و آواز — صد شکر مقدر سبب ساز

کامشب اینجا شما رسیدید — در محفل عشرت آرمیدید

شکرانهٔ صحت مزاجی — بیماربرا دمی علاجی

بشنید چو این سخن محمد — گفتا صلوات برمحمد

رفتیم پی علاج بیمار — بر تقویت مزاج بیمار

زانجا که بدل ره است دل را — اما دلهای متصل را

دانست که یار جانی است او — وان دلشدهٔ فلانی است او

برحالت وی ترحم آورد — برخاست روان و روبره کرد

چون از دل متصل سخن شد — فصلی در حال دل سخن شد

شارقة بارقه و رشحة فایضه « فی صفة القلب و معنی المؤمن مرآة المؤمن » [1]

دل چیست خزانهٔ [2] الهی — آئینه روی پادشاهی

دل چیست بگنج غیب گنجور — پیدا در دل هر آنچه مستور

دل چیست بروی روح مرآت — دل چیست بنور روح مشکات

دل مصباح است برزجاجه — دل چیست زجاجه در [3] زجاجه

آن کوکب دری درخشان — از شجرهٔ دل بود درخشان

آن گوشتك صنوبری چیست — برطوطی دل بجز قفس نیست

بل دل عین است و آن چو عینك — وصفش نتوان هزار از یك

دل در براهل دل شود دل — چون دل گردد به دل مقابل

آئینه بروی خویش بیند — در آینه روی خویش بیند

۱ـ نسخه الف : فی تحقیق حقیقة القلب . ۲ـ نسخه ب : خزینهٔ .

۳ـ نسخه ب : و .

گر زنگ کدورتیش باشد / با صیقل یاد حق تراشد
از آن صیقل چو صیقلی شد / عکس دلدار منجلی شد
عکس دلدار جان دل دان / دلدار قرار جان دل دان
تا آئینه روبرو نتابد / هر آینه صورتی نیابد
زینجاست کلام حق مؤمن / کائینهٔ مؤمن است مؤمن
اسم صفت خداست مؤمن / کاسم صفت خداست مؤمن
این وصف بس‌است مؤمنانرا / چون متصف است مؤمن آنرا
شو متصف صفات الله / تا جمله شوی صفات الله
گر طالب اتصاف حقی / شو جاذب اتصاف حقی
جذب صفت حق ار نمودی / حق را بصفات حق ستودی
در زمرهٔ مؤمنان درآئی / تصدیق یحبهم نمائی
آمد بمیان چو رسم تحبیب / گردید عیان برسم تحبیب

رایحة فایضه و الاستفاضه

شد مصطلح از[1] تقیه برعشق / حب است که گشته مشتهر عشق
عاشق محب‌وحبیب و محبوب / عاشق مطب وطبیب و مطلوب
دریاب کلام رمز و ایما / دُریاب کلام رمز و ایما
قرآن گر جمله رمز و ایماست / فرقان همه ولّی والاست
صلوات خدای برحبیبش / هم طب و مطب و هم‌طبیبش

رشحه فایضه فی الاستفاضه

ای ساقی مصطب صفایم / ای باقی مطلب بقایم

۱ـ نسخه ب : ار .

مطرب بخمار وا ممانش مطلب زخم آر قوت جانش
تا سر کند از نوای نیریز در بسته نگار شور انگیز
مطرب نفسی بده نوایم ساقی قدحی که از نوآیم
خوش بر سر داستان بیمار چون آن گل گلستان بیمار
گردید روان و پیش قاصد آن مرهم زخم ریش فاسد
گفت ای ز رخ تو نور مروت تابان وز تو ظهور مروت
گردید هلاك تو فلانی با احوالی چنانکه دانی
ای روی تو نور چشم بینش بالله دمی بیا به بینش
تقریر بیان حال میکرد چون بوالهوسان خیال میکرد
بردش بدرون خانه‌ای خوش وان سرگرم ترانه‌ای خوش
زان خانه بخانهٔ دگر شد زانخانه بخانهٔ دگر شد
زان خانه بخانه درونی زان خانه بخانه درونی
داخل چون گشت دید شمعی افروخته در میانه جمعی
وان جمع همه فراش گشته وان شمع همه فراش گشته
این طرفه که شمع بود سوزان گرچه بفراش بود یکسان
بنشست چون شمع سر بفانوس در آتش بیم وبیم ناموس
آن سوخته جان بی سر و پا خود را افکند بی محابا
بر زانوی یار روی بگذاشت یك پرده زآرزوی برداشت
وان منبع ناز یار آواز گردید باین غزل نوا ساز

الغزل

جانا اگرت هوای ماهی جز عصمه میار پیش ماشیی
پیراهن عفتی که شد چاك چون خواهد شد رفو کجا کی

دریاب که فرصت است نایاب دریاب که گشت اردیت دی
از باغ نظر گلی بدست آر گو چشم بدی نباشدت پی
بربوی گلی بباز جان را کز گل جز بوی مقصدی نی
رو عمر طلب که هر بهاران گل بشکفد از چمن پیاپی
گر عاشق صادقی و جانی جز عفة میار پیش ماشیی

بارقه شارقة

برداشت سرش ز روی زانو بنشاند مقابلش به پهلو
حیران جمال یکدگر خوش گریان بمثال ابر بارش
جستند ستارگان چو دیدند کان مهر و مه بهم رسیدند
بودند چنین نشسته حیران گاهی خندان و گاه گریان
خندان که وصال شد میسر گریان که فراق میزند در
خندان که گل وصال بشکفت گریان که فراق راه میرفت
خندان که شب وصال شدصبح گریان که شب وصال شدصبح
خندان که بکف کف نگاراست گریان که زپی فراق یار است
خندان که گل بهشت روئید گریان که جحیم نار تابید
خندان که نظر بروی یاراست گریان که غم فراق بار است
خندان که ببزم یار تنهاست گریان که فراق محفل آراست
کردند بهم نگاه حسرت وز سینه بلب بس آه حسرت
بی صوت و حروف از ره دل بس گفت و شنود گشت حاصل
بی گفت وشنود از لب وگوش هر دیده بگفتگو و خاموش
رازی که زبان نبود محرم گفتند بکنج چشم باهم
رمزی که بیان نمیتوان کرد ابرو به اشارتی بیان کرد

چون ساقی شوق باده پیمود دل شد مشتاق لحن داوود
آن مشتاق نوای عشاق خواند این غزل از نوای‌عشاق

الغزل

قربی دگر از تو دارم امشب طالع شده باز یارم امشب
بس شب که بهجر صبح کردم تاوصل تو شد دچارم امشب
بس روز شده چو شب سیاهم تا شب شده نور بارم امشب
این صبح سعید نور باشد یاخود شب وصل یارم امشب
خورشید و مه‌است‌جام و باده ساقی ید کردگارم امشب
ساقی جامی که تا قیامت برسر نارد خمارم امشب
ای شمع حجال تیره روزان لطفی فرما بکارم امشب
عفت نشود اگر مرا یار ای وای بروزگارم امشب
ای ساقی بزم دلفکاران دریاب که دل فکارم امشب
از خم جمال ساغرم ده طاقت بجلال نارم امشب

بارقه شارقه

ای نور جمال جان جلالت رونق ده بزم جان جمالت
هرچند که وقت بگذرد دیر باز از صحبت نمیشود سیر
هرچند که وصل بگذرد خوش بیم هجران کند مشوش
هرچند که‌شب‌شب وصال‌است صبح هجرش زپی وبال است
هرچند که صحبت حبیب‌است بر بیمار هوا طبیب است
اما پرهیز وصل فصل است فصلی‌است که‌قطع بیخ‌اصل‌است

اصل شجر بقا وصال است / بی‌هجر ثمر از آن محال‌است
هرچند که بزم عشقبازیست / آرام ببـزم عشق بازیست
دو جان فکار آرزومند / ناچار بهم وداع گفتند
از حال وداعشان چه گویم / براین چوگان اگر چه گویم
هرکس که‌وداع جسم‌وجان‌دید / با یار وداع آنچنان دید
هنگام وداع جان و جانان / شور محشر شود نمایان
هنگام وداع یار با یار / اغیار خلد بچشم دل خار
هنگام وداع یار با یار / سنگ است ز گریه ابر آزار
هنگام وداع یـار جانی / هر دیده شود به‌درّ رفشانی
برخاست ز جای یوسف آسا / آویخت بـدامنش زلیخا
کای‌یوسف‌مصرعصمه ایدوست / ای‌عشق توام چومغز درپوست
رفتی و ز دل قرار بردیم / ما بیدل و بیقرار مردیم
رفتی و نمیشوی ز یادم / ای یاد تو مطلب و مرادم
رفتی و نمی‌شوی فراموش / ای بیتو مرا نه توش و نه‌هوش
ترسم که نه بینمت دگر روی / باری بنما ز وصلتم روی
ترسم که دگر رخت نه‌بینم / ای یار عزیز نازنینم
ترسم که دگر نگیرمت دست / ای جان به‌خطت اسیروپابست
ترسم که دگر نبوسمت پای / ای تو یوسف منت زلیخای
ترسم که فراق همچو مجنون / از تیغ هلاك ریزدم خون
ترسم برم آرزوی دیدار / در خاك ز جور دور غدار
وان یوسف معتصم ببرهان / ناچار از او کشید دامان
آمد برجمع و اهل منزل / شد شمع ببزم اهل محفل[1]
پرسیدندش ز حـال بیمار / از رنج وغم و وبال و تیمار

۱ـ نسخه الف : شد شمع به بزم اهل محفل روشن گردید جمله را دل

گفتا شکرا که بهترك شد — درد والمش هزار يك شد

يعنی ، يك درد ، شد هزارش — زآنکه[1] ، يکدرد شد هزارش

عاشق داند هزار يك چيست — يعنی که هزار غير يك نيست

گر يك باشد و گر هزار است — عاشق را روی سوی يار است

عاشق جز يار کس نخواند — عاشق جز يارکس نداند

عاشق جز يار کس نه‌بيند — عاشق با يار می‌نشيند

عاشق بی يار کی نشيند — خلوت بی يار کی گزيند

عاشق چه حقيقی و مجازی — پيوسته بود بعشق بازی

آن پيوستش چو محکم آيد — دربند غم است بی غم آيد

آن پيوستش اگر نه بازيست — باالله که دامنش نمازيست

آن پيوستش اگر درست است — دام‌دل‌وجان بپاش‌سست است

آن پيوستش اگر بتاب است — پروا نبود اگر بتاب است

آن تاب اگر بعدل باشد — بی تابيش ز هم نپاشد

گر تاب کم‌است يازياد است — ورتاب کم است يا زياد است

بی تاب شود بهر کم و بيش — حبل عدل است دست درويش

درويش بگويمت که درويش — اشناخت توان نه ازکم و بيش

درويش اگر شوی شناسی — درويشی بدهدت شناسی

نام درويش بر زبان رفت — وجهی ز معانيش بيان رفت

القصه ز حال زار بيمار — ميکرد باين ترانه اشعار

الغزل

کارم بفراق ياری افتاد — باری ياران چه‌کاری افتاد

۱ـ نسخه ب : بی‌شك .

گردید جدا ز هر چه گوئی یاری‌که جدا ز یاری افتاد
دانی چونست حال یاری کاو دور ز وصل یاری افتاد
بنگر چونست حال ماهی کز رود بخشك ساری افتاد
دانید که چیست کارآندوست کاو دور ز دوستداری افتاد
در موسم گل چو کار بلبل کز باغ به‌خار زاری افتاد
آن بیمارك جدا ز یـارش افتاد و در دیاری افتاد
کانجا از یار و دوستدارش نتوان هرگز گذاری افتاد

بارقة شارقة ورشحة فايضة

عشاق به بیش و کم نه بینند رنج و محن و الم نه‌بینند
دردی‌که ز جانب حبیب است دردی‌که ز جانب طبیب است
رنجش نبود بکیش عاشق نوش است مدام نیش عاشق
محنت گل باغ عاشقان است وآن‌گل دل‌داغ‌عاشقان است
عاشق دربند جسم‌وجان نیست جز جانانش بجسم جان نیست

بارقة شارقة في‌التمثيل

گـویند کـه لیلی وفـا کیش نوشی میخواست یابد از نیش
فصّاد به‌رگ چو نیشتر زد مجنون خونش زرگ شرر زد
زینجا رمزیست محض تقلید بی تحقیقش کسی نفهمید
تحقیق نمیتوان جز از عشق تصدیق نکرد آن جز از عشق
این حال تعشق مجاز است تاخود بحقیقتش چه‌ساز است
سالی دیگر گذشت زین سان یکسان گردید وصل و هجران

سلطان بهار چون علم زد — اوضاع سپاه دی بهم زد
چادر بر سرکشید کهسار — راهب از سر فکند دستار
رشحات سحاب در بیابان — هر سو افکند طرح بستان
فراش هوا ز مردی فام — مخمل گسترد فرش برعام[1]
هنگامهٔ شور عام گردید — ایّام بساط تازه‌ای چید
آئین بساط در جهان عام — گردید برای خاص تا عام
خاصه در اصفهان که دایم — شد برطربش هوا ملایم
تعریف ز اصفهان ندانم — کی وصف جهان جان توانم
این وصف بس است اصفهان را — که هست هوای عدل آن را
در هر فصلش هوا همان است — اردی اردی خزان خزان است
آنجا که هوای عدل دارد — هر چیز بقدر خود برآرد
در هرفنی است فرد کامل — میگردد از اصفهانش حاصل
درفن خود اصفهان بسیط است — گرچه بهمه فنون محیط است
در فصل بهار اصفهان نیست — اما گویم جز اصفهان چیست
گر گویم گلشن جهان است — حیف است رفیق اصفهان است
آن هشت بهشت جاودانی — چون هشت بهشت اصفهانی
هر سیاری بچار باغش — از هشت جنان بود فراغش
هرحسن که امر دنیوی راست — کلا در اصفهان مهیا است
حتی دجال شخص دنیا — دنیای دنی دنی ادنی
باشد از اصفهان خروجش — بر پالان خری عروجش
حقا که در این سخن شکی نیست — هرجا که پری رخیست دیوی است
هر وصف که گویمش نه آنست — جز آنکه بگویم اصفهان است

۱ـ نسخه الف : فرش مخمل تکید برعام .

بارقه شارقه

روزی داوود سان محمد در راسته چار باغ باشد
از راست به پنجگاه میخواند هر سو محوی براه میشائد
ناگه ز قضا و جذبه عشق گویم چه قضا ز جذبه عشق
آن بیمار غم محبّت آن سوختهٔ شرار محنت
با ضعف و نقاهت و وبالش هر سو دو نفر بزیر بالش
گاهی افتان و گاه خیزان میزد قدمی در آن خیابان
تا بوکه هوای چار باغش ترطیب کند دمی دماغش
در گوش رسید صوت یارش از هوش رهید و شد قرارش
برجا استاد و شد همه گوش از پا افتاد و رفت از هوش
دیدند چو همرهان چنینش بستر دادند از زمینش
وآن داوود زبور عشاق گردید کلیم طور عشاق
خواند این غزل ازوفورحیرت وز دیده برویش اشك حسرت

الغزل

ای پادشه ممالك جان جان را نبود بجز تو جانان
دردی که بجان عاشقان است آن را چه بجز غم تو درمان
در دام بلای هجر تا چند باشد عاشق اسیر و پژمان
ای نیش غمت بجان عشاق چون نوش بکام تلخکامان
برجان ضعیف بی نوائی از لطف کرم نما و احسان
آن را که امید وصل نبود مرگش بهتر بود ز هجران

ای شربت مرگ اگر چه تلخی شهدی در کام اهل حرمان
ای رونق کار وصل از تو ای درد فراق را تو درمان

بارقه شارقه و رشحة فایضة

می‌بود باین غزل نوا خوان میرفت قدم قدم خرامان
وآن‌خسته فتاده همچو خاشاك در راسته چار باغ برخاك[1]
چندان جسمش ضعیف بودی کش نسمه[2] زجاچوخس‌ربودی
چندان بودی نحیف جانش کاثار نبود ز استخوانش
از جسم نبود غیر اسمش جز اسم نبود ، هیچ جسمش
تن جانب خانه شد روانه جان با جانانه شد روانه
از شربت مرگ یافت صحت با یار مدام یافت صحبت
از جام اجل چو مست گردید از نیست برست وهست گردید
بگذاشت براه عاشقی جان برداشت قدم بکوی جانان
بگذشت ز جان بعشق بازی شد سوی حقیقت از مجازی
از قنطرهٔ مجاز بگذشت در بحر حقیقه غوطه‌ورگشت
جاوید ببزم وصل بنشست ازمحنت و درد هجر وارست
آری آری طریق عشق است این مخمصهٔ فریق عشق است
جز جانبازی مجوی درعشق پی جانبازی مپوی در عشق
هرکس‌که براه عشق‌جانباخت جان را باقی جاودان ساخت
درعشق هرآنکه مستقیم است درمحفل خاص‌جان ندیم‌است
در عشق هرآنکه مستقیم است دربزم وصال خوش مقیم‌است

۱ـ نسخه ب: بی‌باك .

۲ـ نسمه بنون وسکون سین مخفف‌نسیمه است که نسیم باشد و اغلب شعرا از اینگونه مخففات درکلام بلاغت انتظام دارند و این تخفیف افاده‌معنی‌تصغیر می‌کند .

درعشق هر آنکه باخت جان را — دریافت شهادت جنان را
هر کس که شهید عشق گردید — جانان بجنایتش دیت دید
هر جان که شهید عشق آمد — جانان شد و جان شدش مخلد
هرتن که شهید عشق آمد — گردید بملك جان سرآمد
هر کس که شهاده یافت ازعشق — جاوید سعاده یافت از عشق
هر دل که بعشق گشت خونین — شد خون دلش بروی تزیین
عشق است که جاودان دهدجان — عشق است دلیل راه جانان
بی‌عشق وجود نیست ممکن — کز عشق کند ظهور محسن
محسن که بعشق جلوه فرمود — با عشق تجلیات بنمود
حسن از در جلوه چون درآید — جز عشق که جلوه‌اش رباید
عشق آینه دار روی حسن است — جزعشق چه آرزوی حسن است
حسن است بعشق یار مشتاق — عشق است بحسن یار مفتاق
مشتاقیت ز حسن باشد — مفتاقیت ز عشق آمد
محتاج بحسن اگر بود عشق — مشتاق بود بهر سند عشق
گر عشق بود بحسن محتاج — مشتاق ز عشق زد بسر تاج
محتاج بحسن عشق و محتاج — برعشق ملوك صاحب تاج
رمزی گویم اگر بدانی — از عالم عالم فلانی
حسن است که عشق گشته نامش — عشق است که حسن گشته کامش
بی عشق کسی ندیده حسنی — هرجا عشقی گزیده حسنی
بی‌حسن که داده داد عشقی — جز حسن که داده داد عشقی
بی‌حسن کسی ندیده عشقی — هر جا حسنی گزیده عشقی
حسن و عشقند بسته با هم[1] — آن یك آدم یکیست عالم
آدم حسن است و عشق عالم — عالم حسن است و عشق آدم

۱ـ نسخه بدل : تشنهٔ هم .

آدم چه بود محیط عالم آدم حسن است و حسن آدم
آدم چه بود امین بعالم آدم عشق است و عشق آدم
زانجا که امانت خدائی باشد در مهر[1] آزمائی
وآن مهر چه غیر عشق باشد رشحی‌است که عین حسن‌باشد
مهر علی است و آل و اولاد برآدم امانت خدا داد
چون اسم امانه برد خامه در تحقیقش نوشت نامه

رشحة فایضة فی‌تحقیق الامانة الالهیه[2]

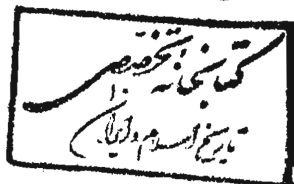
ای طالب مطب امانت ای هارب مهرب خیانت
این حمل‌امانت است ازانسان انسان ناگشته حمل نتوان
انسانیت چه است دانی بگذشتن از این هوای فانی
برداشتن قدم سوی راه بگذاشتن تکبر و جاه
وز سجدهٔ آدم آدمیّت دیدن وارستن از منیّت
ابلیس که از تکبر و جاه از سجده ابا نمود واکراه
قول: انا خیرُ اش زبون کرد بنیاد تقربش نگون کرد
آن‌حوبه‌که توبه‌اش قرین‌نیست غیر از انا خیر ای قرین‌چیست
باشد انا خیر بهترم من در مجمع قرب مهترم من
سبحان‌الله نعوذ بالله از مستی قرب و هستی جاه
شیطان یکبار بهترم گفت در درکهٔ لعن تا ابد خفت

۱ـ نسخه ب : عشق .

۲ـ نسخه ب : شارقة بارقة فی الخلافة و تحقیق الامانة و مقام الانسانیة و حمل‌الامانة .

خود ما همه از زبان و از دل گوئیم کـه مردم‌اند اراذل
عار است مجالست فلان را ننگ است مصاحبت فلانرا
این نوع مقال معنیش چیست هشدار که غیر بهترم نیست
از خطره بهترم چو جستی از ورطه حب جـاه رستی
رو آر براه آدمیت بگذشته زکبر و از منیت
سیاح بهر دیار میباش سباح همه بحار میباش
در آفاقی نمای فکری در انفس هم نمای ذکری
زافلاك و کواکب و عناصر زاملاك و مراتب و مفاخر
بر روی زمین هر آنچه باشد از بنت ودرخت وحی وجامد
در یکنفسش ز ولد آدم پیدا دارد خدای عالم
کرد آدم با جمال و با فر بر صورت خویشتن مصور
ز اینجا معلوم شد احسنیت از مخلوقات آدمیت
ما احسنه تبارك الله زین طلعت خوب نغز و دلخواه
آدم که ز نهی شجره رو تافت آرام ز اعتراف جان یافت
رو کـرد بسوی حقتعالی آورد چـو ربنـا ظلمنا
الحق ز چه یافت آدمیت از ترك تکبر و منیت
انسان شد و حمل کرد امانت انس از چه و این توان وقوت
انسان نشود به انس آدم انسان گردد به‌انس با دم[1]
آدم نشود به انس همـدم انسان بحقیقه نیست آدم
تا انس نشد سکینه دل مأمونه نشد خزینه دل
این حمل امانت از کجا خاست بی قوه نمیتوان زجا خاست

۱ـ نسخهٔ ب : آدم .



شارقهٔ بارقه در تحقیق آنکه مراد از امانت ولایت و حب و دوستی شمس حقیقت مهر سپهر امامت و خورشید فلک ولایت مظهر العجائب علی بن ابیطالب علیه‌السلام است [1]

ای قوه جان ناتوان تو — ای قوت روان عاشقان تو
مهر تو امانت الستم — چون عهدالست با تو بستم
تا انس تو شد سکینهٔ دل — معمور شدم خزینهٔ دل
آن کوکب دری امانت — رمزیست نهفته از دهانت
مخزون شده در خزینه دل — مخزون چه که خود سکینه دل
مخزونهٔ دل به اوست مأمن — مأمونهٔ جان به اوست مخزن
محروسه تن به اوست آباد — بر منظر روحم اوست بنیاد
سبحان الله ظلوم پستی — از نشاهٔ درد جهل مستی
با آنکه بظلمت بصیرت — بود و نادیده هم امانت
ایمان بغیب شمع ره شد — ناگه بحضور پادشه شد
بسپرد به او امانت دل — بسپرد به او خیانت دل
دانی که کند خیانت دل — آنی که کند خیانت گل
از صلصال است خلق انسان — در کوزه همان تراودش آن
هم کالانعام عامیان راست — نحن اقرب امانت ماست
ما را تعلیم علم اسما — بنموده ز نور حق تعالی
از نور چه جز هدات باشد — ابریست که دّر فیض پاشد
تعلیم چو یافت کل اسما — گردید صفی امین خدا را
هر یك از انبیا بدیگر — بسپردی امانت مقرر

۱- نسخه الف : فی‌الاشتیاق .

چون دورهٔ دورهٔ نبوت / شد ختم به خاتم رسالت
فرمود که یا علی تو بودی / با جمله پیمبران بمخفی
امـا بـا مـن بهآشکارا / چون هارونی برای موسی
یا با الحسن ار کسی جهان را / یا بد عمر و تمام آن را
آرد بعبادت خـدا سر / از صوم‌و صلوات و حج‌اکبر
هر ساله پیاده حج نماید / شب قائم و روز صائم آید
اموال همه جهان بایثار / بخشد به ره خـدای غفار
گر حب تو نیست جان جانش / در قعر سقر بود مکانش
میفرماید خـدای عالم / می شد گر جمع نسل آدم
برحب علی نمی‌نمودم / این خلقت آتش جهنم
آن نعمت بیعتی که سلطان / فرمود آن را کمال ایمان
دین را از آن نمود اکمال / وز آن اتمام نعمت حال
چبود غیر از ولایت او / خوش آنکه نمود بیعت او
خواهی ز امانت ار حقیقت / بگذر از اختراع و بدعت
وز جهد بجوی مرد بیعت / بیعت کن و باش با امانت
انسان بردارد این گران بار / انسان شو سخت سهل بردار
انسان نشوی مگر که انست / حاصل گردد باهل بیعت
در بیعت اگر ثبات داری / در دست امانتی بیاری
علم اسما هر آنچه حاصل / گردد گردد امانت دل
حاصل که امانت‌است‌ازانسان / انسان ناگشته حمل نتوان
آنراکه به‌سر هوای دین است / داند به یقین امانت این است
ای سلطان ولی والا / تحمیل امانتم ببخشا
ای پادشه علی اعلا / توفیق تحملم به بخشا

بارقه شارقه ورشحه فایضه

چون هست ولایت علیّم — موقوف ولایت علیّم
وان نور ولایت است دائم — بر ذروهٔ عرش حسن قائم
وان ذوق ولایت است هائم — در وادی شوق حسن دائم
عشق است بحق امان جانم — حسن مطلق بجان امانم
آن عشق بحق ولایت آمد — حسن مطلق نبوت آمد
هرجا که نبی ولی است آنجا — نآنجا که ولی نبی است آنجا
درشان ولی نبی است کافر — زانجاکه نبی ولی است کافر
کفر نبیست کز فضیلت — نتوانی گفت برولایت
در وصف ولی نبی است کافر — نه کافر شرك ضد ظاهر
کفری که بمعنی کمون است — کفری که تمام آن بطون است
آمد ز جلال ذات مولا — بلغ یا ایها الرسولا
تا چند ایا حبیب ذاتم — توصیف نمائی از صفاتم
از ذات ولی هر آنچه دانی — با خلق رسان به هر توانی
ای خاتم انبیا ولی را — آن سرور اولیا علی را
برتخت خلافتش برآور — دّر از دریای جان برآور
ان لم تفعل جلالتی گفت — ما بلّغت رسالتی گفت
کفر ولی است عین ایمان — از خضر وکلیم قصه برخوان
زانجا که نبی ولیست کافر — نه کفر کمون و ضد ظاهر
بل کفر حدود حق تعالی — از قتل بغیر حق و ایذا
اینجا کافر نبی است الحق — چون سّر ولیش نی محقق
کفر موسی بعین توحید — باشد که زخضر ماجرا دید

سبحان الله نبی است کافر / با آنکه از اوست دین بظاهر
این کفر بود بجای اخفا / سهل است لطیفه ایست پیدا
بوذر تکفیر حال سلمان / بهر چه نماید ای مسلمان
بوذر و رضا بقتل سلمان / برچیست بنای اهل ایمان
بوذر مسلم چه بلکه مؤمن / سلمان مؤمن چه بلکه محسن
این مسئله گر نمیشود حلّ / لاشك امــر یقینت مختل

رشحة فایضة

فرق است میان زرن غبّا / با سلمان یکون منّا
بهر چه بود زیارت غب / باشد بهر زیادت حب
منّا چه شود زیاد و کم نیست / هم غیب و شهادتش مساویست
بوذر هم اگر ز قلب سلمان / داند بحقیقت است نادان
والمرء لما جهل عدو / دشمن راهست دشمنی خو
گر در اسلام ور در ایمان / بوذر باشد سوای سلمان
ذوق عرفان کجا مساویست / شوق احسان کجا مساویست

رفتن جناب ابی ذر بمنزل جناب سلمان و دید خارق عاده و معنی رضا و تسلیم

مرویست که بوذر غفاری / صدّیق نبی حبیب باری
آمد روزی بسوی سلمان / از بهر زیارت آن مسلمان
سلمان دیگی بروی برداشت / پا ها در زیر شعله درداشت
چون آن خارق ز عادتش دید / از عین تعجبش بپرسید

این سحر بود و یا کرامات او هم بجواب ساختش مات
کاین خورشید و سپهر و انجم که هست عیان گهی گهی گم
بر خواهش من کنند دوران بوذر چو شنید گشت حیران
آمد سوی خاتم الرسالت کای نور تو آیت دلالت
فرمودی و هست قول تو حق که سلمان است صدق مطلق
امروز دروغ از او شنیدم حاشا که فروغ از او ندیدم
میگفت پس از ظهور جادو کاین گردش آسمان بود زو
آن سید جمله ولد آدم آن مرکز دایرات عالم
بشکفت زباغ عارضش گل گل کرد ز غنچه لحن بلبل
گفتا سلمان دروغگو نیست جز صدق دل و زبان او نیست
این مرتبه رضاست کانجا خواهش نبود مگر زمولی
از حال رضا مجو نشانی ناگشته رضا رضا چه دانی
چون نام رضا قلم رقم زد درگلشن وصف او قدم زد

بارقة شارقة و رشحة فايضة

درکار هدی رضاست ضامن در مهد امان رضاست ساکن
ز اسرار خدا رضاست آگاه در ملك هدا رضا شهنشاه
درشرط جنان رضاست مشروط رضوان بجنان از اوست مربوط
هرکس بره رضا قدم زد پا بر سر غم زبیش و کم زد
هر دل که سوی رضا کند رو رو آوردش رضا ز هر سو
آن راکه رضا بدل قرین است با شاهد امن هم نشین است
آن راکه بجان رضاست سلطان زو دردوجهان رضاست سلطان
اصل شجر بقا رضا دان عین ثمر لقا رضا دان

آن را که رضا قرین دل نیست | جز سخط خدا قرین دل نیست
سلطان رضا علی ثالث | آن بر ایجاد امن باعث
روزی که بهودج از نشابور | می‌شد سوی طوس وادی طور
شخصی گفتا که هر که تهلیل | گوید حق را بحق تنزیل
جنت واجب شود مر او را | بشنید چو این مقال مولا
از هودج خویش سر برآورد | آفاق چو مهر پرضیا کرد
فرمود بشرطش و شروطش | من شرطی از آن شروط دلکش[1]
ایمان رضاست شرط توحید | هر گز نشوی رضا بتقلید
گویم که حقیقت رضا چیست | گر گوش امانت تو کر نیست
عاشق باشد رضا ز معشوق | بیند گرچه جفا ز معشوق
عاشق نشود بغیر انسان | ای انسان ظلوم نادان
عاشق برخود بود ستم کیش | نادان باشد ز حالت خویش
گر یار جفا کند هزارش | هم چشم وفا بود زیارش
گر جان بازد براه عاشق | در ملك خود است شاه عاشق
گر سر بازد براه جانان | جانان گیرد عوض بتاوان
جانانه اگر کشد بخونش | خود را دیه میدهد بخونش
خوش آنکه براه عشق جان باخت | جان را باقی و جاودان ساخت
شکراً لله ذی الجلال | حمداً لله ذی الجمال
صلوات موبدی سرمد[2] | بر احمد صلی الله علیه و آله و آل پاك احمد صلی الله علیه و آله

۱ـ قال مولانا الرضا علیه السلام اذا وردفی النیشابور واسئلوه الناس عن حدیث قال علیه السلام: مـن قـال لااله الاالله وجب له الجنة اما بشرطها و شروطها و انا مـن شروطها .

۲ـ نسخه الف : موبد مرمد .

الاستفاضة و الاستفادة

یـا ساقی مصطب الامانه بـالسّاقی مصطب الامانه
جامی که خمار فکرتم کشت تحقیقات و افادتم کشت
برد از دستم عنان فکرت بس شد بمیان بیان افادت
ساقی آنجام با افادت از خم کرم نما افاضت
کـه فایده‌ایش از فواید گردد بوجود هر که عاید
دایم بخشد بجان افاضت قائم سازد بـدل افادت
جان فایضه‌اش مدام باشد دل فایده‌اش تمام باشد
جان فایضه‌اش چه یاد جانان دل فایده‌اش چه مستی جان
ساقی ساقی بحسن باقی ساقی ساقی بعشق ساقی
جامی جامی شراب کافور تا جمله وجودمان کند نور
ساقی ساقی بحسن احمد صلى الله عليه وآله ساقی ساقی بعشق سرمد
جامی ز شراب زنجبیلی جامی ز ظهور سلسبیلی
در ریز بکوزهٔ سفالیم بر یاد رخ ولی والیم
مـا پیرو مـرتضی و آلیم پیوسته بذوق و وجد و حالیم
ساقی ساقی بده بده می آمد سرما و موسم دی
ساقی ساقی ببین زمستان منع جامی مکن زمستان
افسرده شدند می گساران یـاری بگذاشتند یـاران
آنها که تمام گوش بودند بر هر سخنی که می‌شنودند
گویا کردند پنبه در گوش رفته‌است‌برون زمغزشان‌هوش
حرفی صد بار اگر بگوئی گوئی در باد پشّه جوئی
آنها که تمام چشم بودند جـز بر فرمان نمی‌گشودند

میلی دایم بخواب دارند گویا چشم خراب دارند
گویم صد ره اگر که چاه‌است پوشیدن چشم از آن گناه است
حاشا که کنند باز دیده بستند بسان بـاز دیـده
افسردگی از کجاست ساقی گویا سکر هواست باقی
هم سکر می هواست دریاب هم سرد زدی هواست دریاب
جامی‌که غبار سکر شوئیم مستانه براه شکر پوئیم
ساقی آن جام نقطه آسا کز وی همه علمهاست پیدا
بـا نغمهٔ جانفزای مطرب بازخمهٔ چنگ ونای مطرب
در کام دل فسرده‌ام ریز کان نغمهٔ دلکش دلاویز
در سینه کند جراحتم بیش وآن زخمهٔ چنگ مرهم‌ریش
باشد رسدم بشرح سینه زآن شرح آید بدل سکینه
ساقی جامی که تا قیامت باقی ماند بجان کرامت
ساقی ساقی بجان ساقـی جامی جامی شراب باقی
کش قطره بمهروومه منیر است هم صیقل آینهٔ ضمیر است
از پنجه اشتیاق در ده کز شست بیان کمان کنم زه
آهوی رمیده را کنم صید در زنجیر خطش کنم قید
ساقی زان آب آتش افروز در جسم فسرده آتش افروز
ساقی زان آب آتش انگیز برآتش جان‌گداز من ریز
کاطفاء شرار جان نماید افسردگی از روان رباید
باشدکه چو گل کند شرابم در گلشن داستان شتابم
کان ساقی بـزم آشنائی آن مطرب صوت دلربـائی
مخزونـه راز یـار آواز زآن‌ورطهٔ صعب‌رست‌چون‌باز
دامان بهوس نکرده ترهیچ نه دام هواش گشته پا پیچ
باخود میگفت شکرکاین دام که پیچیدم بهفت اندام

از دامگـه هـلاک کندم آزاد شدم اگر بـه بندم
دراین دامی که جان بقید است خود صیّاداست اگرچه صیداست
آن یار که جان زار در باخت هر چیز بدم مجرداً تاخت
دیگر از من نمانده باقی زین دور وصالی و فراقی
در بحر خیال آن تبه کام بودی غواص صبح تا شام
همواره بیاد آن دلارام نه در جانش نه در دل آرام
این نقش به‌خاطرش همی بست کز این دام بلا چوجان رست
دیگـر آگاه راه بـاشد وز حادثه در پناه باشد
مغرور کـه آنجمال زیبا کـز زیبائی نـداشت همتا
هر چند قرار و طاقتم برد ننمود ولی بعصمتم برد
من بعد چه حد کراست قوة کو آن حسن و کجا لطافة
که جلوه کند بچشم جانم الا آن راحت روانم
کی جلوه نمایدم بدیده کآن صورت بیمثال دیده
پیوسته همین خیال بودش براین منوال حال بودش
بشنو که غرور را چه‌کار است هشدار که کار هوشیار است
درآن تاریخ اصفهان بود بر هر شهر و دیار محسود
هر چند مدام این چنین است محسود تمام سر زمین است
امّا فرق است هر زمان را خاصه که بزرگ مردمان را
چـون نـاس بدین پادشاهند تقلید گـزین پادشاهند
مردم چو ملوك را به‌دینند از خاص و عام در کمینند
کزهرچه خوش است پادشه‌را آرند بکف مراد شه را
سلطان زمان درآن زمانه می‌زد دایم می مغانه
افکنده بساط عیش پیوست دل زنده و در نشاط سرمست
در کیفیت نشاط سلطان در منقبت بساط سلطان

کافیست نشاط خسروانه
وافیست عمارت شهانه
اصفاهان هم کلانتری داشت
کاصفاهان را کلانتری داشت
در حسن و جمال شهرهٔ شهر
در فن کمال غرهٔ دهر
پیوسته بساط انبساطش
افتاده بعشرت و نشاطش
طبعش مایل بساز و آواز
با مطرب و می مدام دمساز
جمشید نبود جام بودش
خورشید نبود بام بودش
جمشید کمین غلام بودش
خورشید چو خشت بام بودش
بس بود مواهب تمامش
عبدالوهاب بود نامش
میرزا وضعی‌لطیف وخوش‌رو
موزون طبعی ظریف وخوشگو
در اصل ونسب دراصفهان مه
در فضل وحسب دراصفهان‌مه
هرکس که در اصفهان بود مه
بر جمله جهانیان بود مه
هرکس که در اصفهان بود به
لاشك بهمه جهان بود به
چون صیت سخاش منتشر شد
هم حسن لقاش مشتهر شد
در هر شهری که شهره‌ای بود
هرکش ز کمال بهره‌ای بود
در هرکشورکه شاعری داشت
در هر ملکی که ماهری داشت
بینند مگر جمال او را
چینند گل کمال او را
گشتند ز ملك خود مسافر
گشتند در اصفهان مجاور
بس اهل کمال کز ولایات
در آرزوی دمی ملاقات
گردید ز شهر خود فراری
رو کرد ببزم شهریاری
در دور کلانتری میرزا
بود اسباب طرب مهیا
بر ترتیبی که در بهاران
یاران گیرند دست یاران
بودند بسیر باغ در گرد
در هر فصلی جدا زن و مرد
بودند بسیر باغ دایم
در هر فصلی بهم ملایم
بس عیش ونشاط بود مطلوب
اندك صوتی ز حنجر خوب

بودی چو نماز و روزه لازم / بردن او را بر معلم
کز موسیقی و حفظ اشعار / کامل گردد بحسن اطوار
در آن ایام عیش و عشرت / کز عبدوهاب بد حکومت
تربیت یافت یار آواز / گردید بموسقی سرافـراز
شد کامل ماهر اندرآن فن / کش اصفاهان بگفت احسن
در اصفاهان دلی که گل‌کرد / گل ازگل و غم زدل برآورد
در اصفاهان هرآنکه مشهور / گردد گردد شهیر چون هور
در اصفاهان چو کس برآمد / در فن کمال شد سرآمد
حاصل‌که چو او بساز و آواز / در اصفاهان نبود دمساز
معصومه بنام دختری بود / کز مشرق عفه اختری بود
در درج‌جمال گوهری خاص / شایسته بحسن و دلبری خاص
نزدیك بهشت بود سالش / چون حوربهشت‌خوش‌جمالش
لیکن چو صغیره بود بودش / چون غنچه بخار در نمودش
بد قابل تربیت ز آواز / گشتی بترنمی چو دمساز
هوش از سر بلبلان ربودی / زنگ از دل بیدلان زدودی
با آنکه نبود از مقامات / آگه بودیش عالمی مات
قرب سالی هم از اعاظم / بودنـد بالتماس دائـم
در نزد محمد بن مهدی / کاو را گردد بنغمه هادی
وآن یار ابا همی نمودی / وآن باب بلا نمی‌گشودی
میکرد نظر بآن صغیره / میدید جنایتش کبیره
سویش چشمی فکند باری / مر بیند از آن نشان یاری
زانجا که بچشم دل نمودار / میبود خیال آن دل افکار
کش جان در راه باخته بود / شاهد نشد آن بدیده مشهود
مشهود نشد بچشم خـواهش / موجود نبد بچشم خواهش

میگفت کجاست دل ربائی
کو دلداری ! چه دلربائی !

از چشم حقارتش نظر کرد
وآن چشم حقارتش خطر کرد

در چشم‌حقاره نظره چون کرد
در عین حقاره خطره آورد

وآن نظره فزود بر کمالش
وآن خطره نمود با جمالش

بنگر که ز سر چه میزند سر
سبحان‌الله علی‌الاکبر

بشنو که قضا چه میکند سیر
خوش‌باش رضاست‌ضامن‌خیر

رفتند شبی به میهمانی
آن یوسف مصر نوجوانی

همراه برادران و احباب
تابستان بود و بام مهتاب

بر مهتابی گرفته محفل
کز مهتابست نشأه کامل

مهتابی و ماهتاب چون شیر
خورکرده قرار در دل شیر

یاران موافق و مؤالف
وآن بام و حصار بر مخالف

بگرفته تمام صحبتی خاص
از خاص و عام گشته رقاص

در رقص و سماع صوفیانه
ناگاه یکی از آن میانه

میخواست برون رود ز محفل
پائی پائین گذاشت غافل

بودش بگمان‌که زینه انجاست
غافل که ره خزینه آنجاست

چون پا برداشت گشت وارون
نقد جان را نمود مخزون

چون پا بگذاشت سرنگون شد
گردن بشکست وجان‌برون‌شد

مغز سرش از دماغ شد در
مردار شد و کلاغ پرپر

گشتند خبر چو اهل خانه
شد شورش و شیون زنانه

آن بزم نشاط گشت ماتم
اسباب نشاط ریخت درهم

شبگرد محله ماجرا دید
شد جانب میرشب بتشدید

آورد آنجا دوان دوانش
چون کوره شررفشان دهانش

مهمانان را تمام بشمرد
با صاحب خانه جمله بسپرد

آن شور بشورش عزا شد
بشنو ز قضا چه ماجرا شد

خوفی افتاد ناگهانی / از تقدیرات آسمانی

جمعی همه متهم نشسته / درها برخ از نشاط بسته

جان در تشویش و دل بی‌آرام / باشب شد صبح لیك چون‌شام

در دیده جان جمله تاری / وآن شفقه صبح تیر ناری[1]

چون تیغ کشید مهر بر تیغ / گفتی همه آختشان بسر تیغ

قوم مقتول جمع گردید / مقتول بجمع شمع گردید

یاران بر گرد شمع کشته / پروانه مثال جمع گشته

آری همه روز شمع کشته است / پروانه‌عجب که جمع گشته‌است

از خواهر و مادر و برادر / از خویش و تبار ویار و یاور

هر یك نوعی بخون خواهی / از متهمی و بیگناهی

ایّام کلانتری میرزا / گر می بودی نبود پروا

حاجی میبود حاکم شهر / کز بیمش بود شهدها زهر

وقتی است که رفته ازصفاهان / از بهر زراعه سوی لنجان

گفتند که جمله‌ای عزیزان / میباید رفتشان بزندان

تا حاکم شهر باز آید / گر طول کشد سه ماه شاید

آن آلفته[2] که میر شب بود / آمد در دست فرصتش زود

گفتا در گوش یار آواز / کی بزم نشاط از دمت ساز

میخواهی ازاین جنایه عصمت / با معصومه نمای الفت

گردن نه ونیز باش ممنون / ورنه بنهم بگردنت خون

ناچار قبول چونکه بنمود / میر شبش از میانه بر بود

گفتا حاکم سپرده او را / کاری در دست دارد آنجا

فی‌الحال روان بخانه بنمود / معصومه ز پی روانه بنمود

آورد و بدست داد دستش / بر شاگردیش عهد بستش

۱ـ نسخه ب : تیزباری. ۲ـ آشفته وبی‌کس‌وکوی ونامراد (فرهنگ‌آنندراج).

وآن نیز زبان بچاپلوسی
بگشاد ز طفلی و ملوسی

بودی همه روزه صبح تا شام
استاده بخدمت آن گل اندام

گاهی شفقت نمودی استاد
دادیش به پرده نغمه‌ای یاد

اندك وقتی شکفته چون گل
شد محو گلش هزار بلبل

چون نغمه سرا شدی چو بلبل
بلبل همه‌گوش گشته چون گل

درجنگ بیامدیش چون‌چنگ
رفتی ناهید چنگش از چنگ

بر هر صوت و صدا و آهنگ
انواع سماع کردی آهنگ

بر هر پرده ز نغمه‌ای ساز
کار عملی نمودی آغاز

رفته رفته گرفت شهرت
آمد آمـد شدش بصحبت

شد قابـل محفل سلاطین
اصفاهان را فزود تزیین

الله الله این چه معنی است
حسن‌صورت زحسن‌معنی‌است

استاد همین نه ساز و آواز
یادش میداد بلکه در راز

از پردهٔ عصمتش نواها
وز نغمهٔ راستی صداها

همواره بگوش میسرودیش
زآن زمزمه هوش میربودیش

پنهان عاشق اگر چه بودیش
معشوقی لیك می‌نمودیش

وزجان و دل آن ظریف رعنا
شد عاشق آن حریف شیدا

در هر جمعی که شمع گشتی
مردم چو فراش جمع گشتی

گر بد شمعش بجمع تابان
بودی چون شمع نور افشان

ورآنکه نبود شمع جمعش
افروخته بـد بجمع شمعش

هر شب بزمی و محفلی بود
وآن دو شاهد ببزم و مشهود

هر روزه اعاظم واعالی
جز این فکرت نه شان خیالی

کاسباب نشاط جمع آرند
پروانـه بگرد شمع آرنـد

ورنه اوقات تلخ بودی
جز نالـه نبودیش سرودی

گویم سخنی خداست شاهد
کان شوخ نمیشدی مشاهد

بر هیچ کسی ز اهل محفل خون باریدی ز دیده و دل
ناچار اگر سرود کردی جاری در بزم رود کردی
میگشت غزل سرا به‌نفرین یعنی عمل قیامت است این
میخواند بسوز اوج آواز ز اینگونه غزل بنغمهٔ ساز

بارقة شارقة فی‌التغزل

ای راحت جان بیقرارم امید دل امیدوارم
بیروی تو روز روشن ای یار در دیده بود چو شام تارم
ای روی تو مهر گیتی افروز ای بیتو سیاه روزگارم
ای سوی تو قبله سجودم جز کوی تو کعبه‌ای ندارم
ای شمع رخت فروغ جانم نور شمع است بیتو نارم
درجمعم اگرچوشمع تاب است بیتاب ز دیده اشکبارم
ای برده ز تن توان و تابم وی بربوده ز جان قرارم
از دست شدم عنان طاقت دریاب که شد ز کار کارم
ای رونق خانمان عیشم سامانی ده بکار و بارم

بارقة شارقة

بس گریه زار زار کردی از محفلیان قرار بردی
می‌بایستی که هرکجا هست با استادش کنند پیوست
می‌بایستی که هرکجا بود آن‌صاحب حسن و لحن‌داوود
آنجا باشد و گرنه محفل جز بد خوئی نداشت حاصل
حاصل که بنا چنین نمودند برخود درعیش از این‌گشودند

آری آری به دین مختار — معصومه بود محمدش یار

دو عاشق مست صاحب آواز — دو مطرب خاص موسقی ساز

سرشار ز بادهٔ جوانی — همواره بعیش و کامرانی

وز بس صحبت صحیح می‌بود — عیش و عشرت صحیح می‌بود

شد خاص بصحبت اعاظم — ز اخلاص اعاظمش ملازم

هر کس پی آن نگار رفتی — بایستی وعده ها گرفتی

زیرا که برادران یارش — از خانه بیك قدم سپارش

تنهـاش نمیگذاشتندی — بس هشیاری که داشتندی

هر جا میبود یار آواز — بودند برادرانش انباز

آنان را هم رفیقها بود — آنان را هم شفیقها بود

بایست که جمله یار باشند — مستانه و هوشیار باشند

هر کس که بساط عیش میچید — از بهر نشاط ماه و خورشید

بس بدرهٔ سیم و زر چو انجم — میساخت ببزم مهر و مه گم

آری برقع چو شاه انجم — گیرد همه اختران شود گم

یکچند بساط این چنین بود — پیوند نشاط بس متین بود

با هم بودند روز وشب خوش — درعشرت‌وعیش‌ودرطرب‌خوش

در ساز و طرب بهم هم آواز — در لهو و لعب مدام دمساز

در یك بستر بهم هم‌آغوش — لب‌برلب ومست‌عشق وبیهوش

بودند همه اعاظم شهر — برامیدی کز او برند بهر

اما معصومه بـود معصوم — ناسفته دُرش نگشته منظوم

پیوسته در انتظار بودنـد — بروصل امیدوار بودند

هر یك گل التماس در دست — در خدمت اوستاد پیوست

کاین دُر نسفته را بنظم آر — آئین نشاط و نظم بزم آر

چون معلوم است کان دلارا — جز تو نبود کسش دل آسا

زان قال و مقال شد بفکرت / زان سیرو سلوك با فضیحت

با خود بنمود عهد ثابت / بـا رب سیاره و ثوابت

ده روز چو معتکف بمسجد / از صحبت خلق گشته زاهد

چون آهوی صید جسته از قید / وانگاه بقید خسته صید

بنشیند و صبر پیش گیرد / با جان فکار ریش میرد

بنشست و بعهد خود وفا کرد / برخاست ز جادهٔ وفا گرد

وز آن جانب هم آن دلارام / از جان و دلش رمید آرام

مانند گل خزان رسیده / پژمرده و رنگ و رو پریده

مانندهٔ عندلیب در دی / افسرده ولی بناله چون نی

چون طوطی نو رسی سخندان / که هم نفسش بود کلاغان

از خانه و اهل خانه بیزار / وز پند و فسانه شان در آزار

سر برده بزیر بار فکرت / کاخر چه بود مآل الفت

الفت که نه با وفا بود یار / کلفت گردد چو رو کند کار

شد گر الف وفا ز الفت / رو کرد چو کار گشت کلفت

الفت که نه ثابت است شیی نیست / شیی نیست چه بلکه شر و شینی است

آن به که زالفه نگسلم بند / تـا جان نشود بکلفه پیوند

گفتا بخدای هر دو عالم / کآگاه بود بجمله حالم

کـز الفت یـار ناگزیرم / هر چند که از جفا بمیرم

اصحاب چهار ساله صحبت / ارباب کمال و مال و ثروت

هر شب بزمی نموده ترتیب / سازند مگر دماغ ترطیب

در صحبت آن حریف شیدا / حاصل دو سه شب نشد تمنا

هـر شب به بهانه‌ای نشستی / در بررخ اهل عیش بستی

چارم شبش از هزار تزویر / بردند بمحفلی عنان گیر

او هم بامید آنکه شاید / یـار جانی ز در درآید

یکچند بانتظار بنشست — آخر شدش اختیار از دست
سر زد ز دلش شرار آهی — افکند بهر طرف نگاهی
در پیش نظر شدش نمودار — بزمی بی یار جمله اغیار
شد نغمه سرا چنانکه دانی — در بسته نگار از این معانی
با شور و نوا بشد غزلخوان — گریید ز دیده همچو باران

الغزل

در بزم فراق یارم امشب — افتاده بغمزه کارم امشب
گل بی رخ یار خار در چشم — گلشن شده خار زارم امشب
بی شمع جمال دلفروزش — نور است بدیده نارم امشب
ماهم شده از نظر نهانم — کز دیده ستاره بارم امشب
سر تا پایم در آتش هجر — کز سینه همه شرارم امشب
بودم عمری بوصل توام — افتاده به هجر کارم امشب
ای وای بروزگار من صبح — ای داد زکار و بارم امشب
فریاد ز بزم پر ز اغیار — جایت خالیست یارم امشب

فی الباقی

میخواند وز دیده ژاله میریخت — باده در جام لاله میریخت
چون محفلیان یقینشان گشت — کش پیرامون نمیتوان گشت
گر استادش ببزم آید — شاید که ترنمی نماید
چندانش بالتماس رفتند — با هر رنگ و اساس رفتند
حاشا کلا جواب میداد — تا نخل سئوال از برافتاد

تدبیر دگر بحیله کردند خود آن مه را وسیله کردند

بارقة شارقة

روز هفتم که مهر آفاق گردید فروغ بزم مشتاق
بزم مشتاق چیست آگاه عهد میثاق نعمت‌الله
بزم مشتان عالمین است عجز محتاج ذات بین است
مشتاق که؟ آنکه فیض‌بخش است هر ذره‌ایش زفیض‌بخش است
مشتاق که؟ آنکه بی نیاز است مشتاق که؟ آنکه جمله نازاست
مشتاق که؟ جز خدای عالم محتاج من و توائیم فافهم

فی التتمه

اللهم چه می‌نوشتم آنجا بگذاشتم گذشتم
روز هفتم که صبح امید برکرد ز جیب قرص خورشید
ذرات درآمدند گردش هر یك ز بوراقی[1] شده خوش
نگرفته هنوز مهر چادر[2] چون مهر بکوی یار زد سر
دیدش به مصیبتش نشسته درها برخ از جهات بسته
آمد از در چنانکه دانی خوش چون بلبل بنغمه خوانی
کای مهر سپهر آشنائی آئینه چهر آشنائی
هر ذره که بردرت نشینند خود را نیر بمهر بینند
هستی چو ادیب نکته سنجم هستی تو طبیب جمله رنجم[3]
ترك ادبم چه بود شاهم آگاه نمودی از گناهم

۱- نسخه ب : در خور ازآن . ۲- نسخه ب : جادر .
۳- نسخه ب : سکته سنجم .

کان کرده بهجر مستحقم — آورده بهجر مستحقم
چون غنچه بدم درون بس خار — گشتم ز دمت شکفته گلزار
خاری بودم میان گلخن — کاویختمت چو گل بدامن
اکنون سر سبز بوستانم — ای تربیت تو باغبانم
طرز نگهم که جان ستان است — از یك نگه تو جان‌جان است
تیر مژه‌ام که دل نشین است — از غمزه‌ات ای بلای دین‌است
خالم که بدام زلف دانه است — تیر نظر ترا نشانه است
لعلم که حیات‌بخش‌جان است — حاصل رشحیش زان دهانست
رویم که مه سمای فیض است — از روی‌تواش سنای‌فیض‌است
قدم که نهال باغ جان است — از پرورش تو باغبان است
این حسن و جمال دلفریبم — از احسان تو شد نصیبم
صوت حسنم که جانفزا شد — از ساز و نوات بانوا شد
ای جان ای جان فدای جانت — لطفی رحمی به ناتوانت
آن روز که با تو عهد بستم — پیوند ز خویشتن گسستم
گفتم که ادیب من تو باشی — معشوق و حبیب من تو باشی
گفتم که حبیب من تو باشی — بر درد طبیب من تو باشی
گفتم جانان جان من تو — آرام دل و روان من تو
گفتی تو که آشنائی من — برجاست چو حق ستائی من
ای کوکب حق ستائی تو — روشن کن آشنائی تو
چون اول و آخر آشنا را — باشد الف و زالف ایما
این آخر آشنا نباشد — اول آخر چرا نباشد
اول چو مراین شکسته دلرا — کردی به شکستگی تسلی
آخر بدرستیش نگه‌دار — بشکسته دلش دگر میازار

اشکسته دل مؤالفت خو — دست آوردن بسی است نیکو
دوشینه بمحفلی کشانم — بردند بصد فسون کسانم
من نیز باین خیال رفتم — مشتاق می وصال رفتم
شاید مگرت جمال بینم — گل از چمن وصال چینم
خود میدانی که بی‌حضورت — برمن عشرت نه بسته صورت
بودم لبی و هزار ناله — چشمی و گهر فشان چو ژاله
شد تلخ نشاط اهل محفل — گردید فرح بغم مبدل
از بس زاری و بیقراری — عشرت ز میانه شد فراری
هر کس پی کار خویش رفتند — من هم با جان آرزومند
در منزل خویش بازگشتم — بردل در محنه بازگشتم
گفتم ره صبر پیش گیرم — ترك دل و جان خویش گیرم
شوقت نگذاشت گیرم آرام — عشقت برداشت رایت کام
این است که آمدم شتابان — چون ذره در آفتاب تابان
دیریست که در خمار هجرم — دور از تو قرین محنت و غم
دوریست که از نشاط دورم — ای قرب تو مأمن سرورم
برخیز که محفلی بسازیم — بنشینیم و دمی بسازیم
برخیز و قدوم رنجه فرمای — بر کلبهٔ چشم ما بنه پای
برخیز که خانه است خالی — بنشین بسماع و وجد و حالی
آن غرقهٔ بحر بی نیازی — هر دم می‌سفت دُر نازی
میگفت بخانه تان نیایم — بگرفته چنین قرار رایم
وان لعبت دلفریب رعنا — بازی بسازی پی تماشا
رو کرد براه خانه خویش — دستش بگرفت با دل ریش
میگفت بیا بخانهٔ ما — میگفت دگر نیایم آنجا
میگفت بالتماس لله — میگفت نه او ولی نه آگاه

از حال خود و نشست و برخاست — بین جذب محبتش چه آراست
در ها و نه و بلی ولا بود — ناگاه چو چشم هوش بگشود
خود را در بیت آن صنم دید — بر گفتن خویشتن بخندید
بنشست و گرفت شدّ آواز — برخاست برقص سر و طناز
در وصف الحال این مضامین — خوش خواند به پردهای رنگین

الغزل

این باغ ارم و یا جنان است — یا بزم وصال جسم وجان است
این محفل یار دل نواز است — یا خلوت یار دل ستان است
کی داشتم این گمان کزین سان — بزمی که به رشکش آسمان است
ناگاه شود نصیب ما را — این جذبهٔ شوق عاشقان است
گفتم که بترك کام گویم — پنداشتمی بکف عنان است
در مذهب عشق اختیار است — بگرفته کنار و درمیان است
در حالت جذب برکنار است — در سیر و سلوك درمیان است
گر رونق کار عشق جوئی — نه دراین است ونه درآن است
پیدا و نهان عیان و پنهان — در حیرت و بیخودی عیان است

بارقة شارقة

آن را که ز عاشقی نصیب است — بی حیرت و بیخودی عجیب است
در عشق ندیده کس مرادی — جز در حیرت و نامرادی
عشق است شهنشه زبر دست — بگرفته کمند حسن در دست
تا آهوی دشت جان کند صید — افکنده ز زلف دلبران قید

هرجاجانیست صید عشق است
گرجانانی‌است قید عشق‌است

از جذبه عشق‌این عجب نیست
حال عشاق جز عجب چیست

دو یار می فراق خورده
هوش از سرشان فراق برده

دو شاهد بزم عشقبازی
دو مطرب ساز دلنوازی

دو ساقی جام عیش و عشرت
گشتند بکام عیش و عشرت

بودی ز فراق روزشان شب
وز حدت اشتیاق در تب

با وصل فراق شد مبدل
وان حدت شوق شد محول

شب گشت سحر دمیدخورشید
ایام بساط تازه‌ای چید

روز و شبشان بعکس هجران
از نور وصال گشت یکسان

یاران که همیشه یار بودند
چون مژده بزم را شنودند

کردند بساطها مهیا
کردند نشاطها مهیا

رشحة فایضة

ای ساقی بزم تلخکامی
جام تلخی به تلخکامی

بخشا که شود مذاق شیرین
بخشد بسخن مذاق شیرین

ای ساقی جام عیش و عشرت
ای از تو بکام عیش و عشرت

از عشرت و عیشمان بده جام
از عشرت و عیشمان بده کام

ای ساقی ساغر وصالی
دریاب بساغر وصالی

مخموران فراق جان را
دور از جانان فتادگان را

این درد کشان بزم غم را
وین درد کشان متهم را

دریاب بجرعهٔ زلالی
زان ناب مقطر سفالی

ساقی بوفای عاشقانت
با صدق و صفای صادقانت

جامی دو سه از خم جم آور
زایندهٔ زنگ هر غم آور

زنگ غم از روان تو بزدای / کائینه جان شود مصفای
وآنجا افتد چو عکس معنی / صورت گردد چو عکس معنی
ساقی جامی که سرخوش آیم / سرخوش‌خوش‌خوش‌سخن‌سر آیم
زان عاشق صادق العقیده / زان معشوق بجان رسیده
بودند ببزم ساز و آواز / یاران و موافقان دمساز
هر روز بساط تازه چیدند / تا شب بنشاط والمیدند
هر شب طرحی ز نو فکندند / تا صبح بعیش و نوش خرسند
افتاد به دور میهمانی / هفتاد و دو طور میهمانی
مهمانی و اصفهان اعاظم / نبود تعریف هیچ لازم
توصیف نمی‌کنیم چندان / مهمانی و اصفهان بزرگان
مهمانی و اصفهان وکبار / جز این توصیف نیست درکار
مهمانی و اصفهان اکابر / بر صاحب هوش هست ظاهر
از وضع ضیافتش همین بس / گوشو مهمان در اصفهان کس
حور و غلمان بباع رضوان / باشند به رشک از صفاهان
چیزیکه بوصف در نیاید / گر ختم شود بعجز شاید
القصه نشاط گرم‌تر شد / حسن صحبت چنان سمر شد
کارام ز جانشان بریدند / راحت ز روانشان بریدند[1]
روز و شبشان نبود آرام / نشناخت کسی صباح از شام
مثقالی خواب صد تومان بود / میگشت اگر بچشم موجود
آن یار به مهد عیش خفته / چون دید عنان ز دست رفته
نه بار فراق میتوان برد / نه بادهٔ وصل میتوان خورد
نه طاقت هجر مونس دل / نه تاب وصال آن محافل
نه قوت بار هجر بردن / نه طاقت جام وصل خوردن

۱– نسخه الف : کشیدند .

نه زور که بـا جهان ستیزد نه زر که از آن مراد خیزد
نزدیك بهار هم رسیده سبزه بکنار جو دمیده
بـا خود گفتا کـه در زمستان صحبت ز اینگونه شد زمستان
آید چو بهار و فصل گلزار اشجار عیان کنند ازهار
رندان بنشاط و عیش کوشند رندانه لباس عیش پوشند
ما را نبود دمی قراری بهتر کاکنون شوم فراری
بـر مرکب فکر شد سواره در دشت خیال راند باره
کاهوی مآل خود کند صید در زنجیر عمل کند[1] قید
چندانکه بهر طرف دوانید صیدیش چنان عیان نگردید
آخر ز مکاشفات غیبی وز یمن ملاطفات غیبی
آهوی سفر مقابلش شد دردم خود صید بسملش شد
چون ساز سفر نمود موجود باخود ز اینگونه عهد بنمود
که تا چل روز سوی آن کوی از هیچ رهی نیاورد روی
تـا ساز سفر شود مهیا برخیزد و سر نهد بصحرا
در بـزم شبی بهانـه‌ای کـرد برخاست و رو بخانه‌ای کرد
برعهد خود استوار آمـد آخر عهدش بکار آمـد
زآنکوی کشید پـا بدامان در ساز سفر ولی شتابان
وآن دلبر دلفریب عیاش از مکر مصاحبان اوباش
کش راه زدند از فسانه بنشست بناز لولیانه
هر دم خبری ز صدق عاری از شور و فغان و آه و زاری
غماز رهی روان می آورد کان یار چنین‌شد و چنان کرد
هـر لحظه کسان سر پـرستش میدادنـدی گلی بدستش
کز جذبهٔ عشق باش دل جمع کآرد پروانه را سوی شمع

۱ـ نسخه ب : نمایدش .

ای روی تو شمع محفل دل — پروانه بود بشمع مایل
یکچند باین بهانه بگذشت — با افسون و فسانه بگذشت
چون نخل غم جدائی یار — جز بیماری نباشدش بار
آن غنچه باغ آشنائی — آن لالهٔ داغ دلربائی
باران وفا چو قطع گشتش — پژمرده و تفته گشت کشتش
خوش‌خوش تب‌دق گرفت جانش — شد تاب بمغز استخوانش
گردید ضعیف وزرد چون نال — ناگه غمازی اندر آن حال
آمد از درکه یار آواز — رو کرد ز اصفهان بشیراز
اینك مرکب بکف خرامان — همراه مشایعان و یاران
معصومه چو این مقال بشنید — دامان قرار و عصمه بدرید
برجست سپندوار از جا — لرزان و طپان شرار آسا
بس بیماری و ناتوانی — نه جسم عیان از آن نه جانی
جسم از جانش لطیف‌تر بود — جان از جسمش ضعیف‌تر بود
رفته دو نفر بزیر بالش — چون چشمش وابروی هلالش
آوردندش ز خانه بیرون — وآن لیلی خیل همچو مجنون
با آن ضعف فزون ز احصا — چون دید جمال یار زیبا
با ساز سفر بره شتابان — همراه مشایعان و یاران
از سینه کشید شدّ آهی — شد بیضه مهر در سیاهی
بنشست براه و شدّ زمین گیر — پیوست بنغمهٔ بم و زیر
براین مضمون غزل سرا شد — در شهر قیامتی بپاشد

الغزل

ای خلوت صحبت توسینه — برگنج غمت دلم خزینه

شوق تو فنای حس و هوشه | عشق تو بلای عقل و دینه
ای عهد تو را وفا قرین نه | ای جور و جفات بیقرینه
کی داشتم این گمان که بررو | بیوجه کشیم تیغ کینه
چندم ز جفا زنی بدل تیر | درکیش شما وفا مراینه
سامان ره سفر تو کردی | کرد از دل من سفر سکینه
قانون سفر چو ساز کردی | در پرده نهان از این حزینه
دانی که توچون‌روی دهم جان | وین بر دل تو یقین یقینه
ای رونق روزگار عیشم | سامان ره وفا چنینه

فی الباقی

آن ماه دو هفته مسافر | چون‌گشت بمهر خود برابر
از روی حیا حجاب برداشت | از چهر هوا نقاب برداشت
در کوچه چار سوق میدان | در راهگـذار دردمندان
برداشت ز درد شدّ آواز | گردید باین غزل نوا ساز

الغزل

در حسن وفای من سخن نیست | بشکستن عهد کار من نیست
یاری چو تو کس اگر ندارد | اما یاریت همچو من نیست
جانم من یار جانی استم | یاری چومنت درانجمن نیست
از یاری من خبر نداری | چون میل هوای مردوزن‌نیست
گشتم ز حضور اگر مسافر | غایب رویش بجز وطن نیست
عشاق غریب دو جهانند | یار غربا بجز محن نیست

دل از یاد رخت چمن هست جزسرو قدت درآن‌چمن‌نیست
مشتاق تو جان و جان مشتاق جز بازی عشقش هیچ‌فن‌نیست

بارقة شارقة

دو یار غم فراق دیده از بار فراق قد خمیده
دو عاشق دلفکار محزون دو لیلی نازنین دو مجنون
دو معشوق کش جفا کیش جان و دل هریك از جفا ریش
در شارع عام دیده هم را آورده بچنگ چنگ غم را
مضراب زنان بتار وآواز در ناز و نیاز کرده آغاز
خلق از دو طرف هجوم کرده افتاده ز روی کار پرده
معصومه گرفت دامن یار از دیده و دل چو ابر آزار
از نالهٔ آتشینش هر دم رعد و برقی عیان و درهم
براین حالت ترانه خوان بود کز خلق قرار و هوش بربود

الغزل

ای با غم تـو دلم هم آغوش از دل نشوی مرا فراموش
هر چندکه گردی از نظر غیب منظور دلی بجان هم آغوش
ای روی تو شمع دل فروزم بیروت چراغ دیده خاموش
از آمدن تو آمدم جان وز رفتن رفت از سرم هوش
تا گوش به روبهان نمودم بنمودندم بخواب خرگوش
من خفته وکاروان روانـه گیرم خیزم توان کجا توش
باری دگرت کجا به‌بینم کی آورمت‌چوجان درآغوش

گر رفتی و هر کجا که هستی هستم ز تو عبدحلقه درگوش

فی الباقی

سوزان همچون سرشک حسرت میریخت ز دیده اشک حسرت
میریخت ز دیده اشك حسرت هردم نگران بچشم حیرت
میگفت دگر کجات بینم گل از چمن لقات چینم
کی روی منورم نمائی ای مهر سپهر آشنائی
گیری هرجا چو ماه ایوان روبم خاك درت بمژگان
گردی هرجا چو مهر تابان چون ذره بیایمت شتابان
چون شه سازی چو محفلی خاص ناهید شوم ببزم و رقاص
بالله بحق حق صحبت حق دیدار و حق الفت
برگوی ز صدق و کن کرامات دیگر بکجا شود ملاقات
گفتا شیراز شهر حسن است هرسو جاریش نهر حسن است
من رفتم و وعده شهر شیراز اکنون بوداع باش دمساز
از حال وداعشان چه گویم کان چون دریاست من چو جویم
او گشت بمرکبش سواره این کرد لباس صبر پاره
او برمرکب سوار گردید این چون بسمل بخاك غلطید
اوگشت[1] باین غزل نوا خوان این زد صد چاك بر گریبان

الغزل

زخمی که بدل زیار خوردیم رفتیم و بیادگار بردیم

۱- نسخه الف : سواره .

دل را دادیم و نیمه جانی / بردیم و بدست غم سپردیم
بردیم هزار داغ حسرت / دندان بجگر بسی فشردیم
از گرد ره سفر بدیده / زنگار محاضران ستردیم
زانجاکه سفردوای عشق‌است / این راه مسافرت سپردیم
یکباره هوا ز سر فکندیم / جز مهر یکی هبا شمردیم
ما رونق راه عشق دیدیم / زآن روی ره جلا سپردیم

فی‌الباقی

چون کرد وداع یار جانی / آن یار مسافر جنانی
باجان فکار و چشم خونبار / درشور وفغان چو رعد[1] آزار
طی کرد مراحل و منازل / در دارالعلم گشت داخل
میرزا جعفر[2] وزیر سلطان / آن آصف ثانی سلیمان
چون بود به‌آن جوان شناسا / در حضرت او گرفت مأوی
بگذشت‌سه‌روزچون‌ازاین‌حال / آمد شخصی وگفت احوال
کز حسن قضای آسمانی / وز تقدیرات ناگهانی
در شهرهٔ حسن وصیت آواز / شد گوش زد وکیل این راز
که معصومه بباغ خوبی / قدش نخلی‌است رشك طوبی
در حسن و جمال بی‌نظیراست / در فهم وکمال هم‌شهیر است
چون دُرّ نسفته‌ایست غلطان / لایق باشد ببزم سلطان
سلطانش از اصفهان طلب‌کرد / با اعزاز تمامش آورد
اکنون وارد شده است از راه / می‌باش از این قضیه آگاه
من ازبر آن رسول راهم / وآن یار اسیر فرقت و غم

۱- نسخه ب : ابر . ۲- یکی از دو وزیرکریم خان زند بود که بسال ۱۱۹٤ ه . ق در شیراز بمرد .

گوید لله به چاره‌ام کوش — بشنید چواین زسرشدش هوش
بودی ز قضا ببزم دستور — عیسی زمان حکیم مشهور
افلاطون زمان نصیرا[1] — کاموات زدم نمودی احیا
بودند بسی هم از اعاظم — کبار واکارم و افاخم
در صحبت آصف الزمانی — در دهر نظام ملك ثانی
گردیده بعیش و نوش دمساز — وز سر تا پای گوش آواز
کان مطرب دلنواز جانی — سرگرم شود بنغمه خوانی
وز حالت او همه خبردار — کز عشق بود بدرد و آزار
دیدند چو انقلاب حالش — کردند سئوال از ملالش
بااین غزل آنچه گفتنی بود — گفتاکه علاج گرددش زود

الغزل

مـا خسته ابتلای عشقیم — آشفته ماجرای عشقیم
صورت گر چین بلوح جانیم — آئینهٔ با صفای عشقیم
افتاده بدام و جسته از دام — دردامگه بلای عشقیم
وارسته اگر چه از مجازیم — بر قنطرهٔ هوای عشقیم
گر قنطره ثابت است ومحکم — چون بگذشتیم جای عشقیم
دردیست طبیب شو معالج — مستسقی عشوه های عشقیم

رشحة فایضة

پس لقمان زمانه فرمود — کاین درد توراست زود بهبود
پیغام رسان یار را گوی — کان یار جفا کش وفا جوی

۱ـ میرزا محمد نصیر طبیب اصفهانی از اطبای مشهور زمان خود بود کریم خان زند او را از اصفهان بشیرازآورد و نزدخود نگاه‌داشت به سال ۱۱۹۱ هجری‌قمری در شیراز بمرد .

گردد چو به بزم شاه داخل — بعد از تعظیم و عرف کامل
چون امر شود ز شاه عالم — بـر صحبت رقص با ترنم
گوید که گاوم میکند درد — سازد رو را بهر جهت زرد
این است علاج این مرض را — بهتر نبود از این مداوا
پیغام رسان رساند پیغام — از آن دلبر برآن دلارام
تا آنکه اساس زینت و زیب — کردند بـآن نگار ترتیب
زانگونه که درخورشهان است — آرایش گوش وگردن و دست
زنّار و حمایل و کمربند — وز تـاج معلقات سربند
وان جمله مرصع شهانه — پس گشت ببزم شه روانـه
پیغام رسان بره دگر بار — پیغام رساند وکردش اخبار
بشنید پیام یار چون ماه — گردید ز سرّ کار آگاه
خرسند دل از پیام دلدار — رو کرد سوی کریم دادار
کای پادشه ممالك دل — ای یاد تو تاج تارك دل

فی‌المناجات و الدعاء

ای از تو مرا ببزم عشرت — حاصل معصوم‌وار عصمت
عمریست که هست لهو وبیهوش — بودم بمراد دل هم‌آغوش
رقصان پیوسته در خرابات — برجان حاصل ز توکرامات
پیراهن عصمتم نشد چاك — بر تـارك عفتم نشد خاك
امروز اسیر پادشاهم — آزاد کن از کـرم الهم
در دل میکرد این مناجات — میخواست بعجزوگریه‌حاجات
تا آنکه حضور شاه آمـد — بـا تأیید اله آمـد
شاهش چو نظر بروی وا کرد — تعریف نمود و مرحبا کرد

شاهش چو نظر بروی بگشاد — تحسین فرمود و آفرین داد
بـا کثرت لولیان شیراز — با آن همه دلبران طناز
که هریك شان بحسن دیدار — مهری بودند لامع انـوار
شایسته بـزم خسروانـه — داوود الحان گـه تـرانـه
در محفل شاه صف کشیده — وز بهر نظاره جمله دیـده
معصومه چو کرد جلوه باری — کردند چو اختران تواری
تا جلوه‌گری نمود آن مهر — پوشید ستاره وارشان چهر
آری خورشید چون برآید — نور همه اختران سرآیـد
شد محو ز صورتش شهنشاه — آنجمله ستاره دید و آن‌ماه
بنمود بخلعتش سر افراز — فرمود ز جمله گیش ممتاز
بخشیدش علاوه باز زیور — ترصیعش کرد پای تا سر
فرمود ز روی مهربانی — کن ساز ره سرود خوانی
بوسید زمین و عرض بنمود — کای‌خاك درت‌چو کعبه‌مسجود
عارض شده در گلوم دردی — زان عارضه بین بروم زردی
این‌حرف چو ازدهان برآورد — دردم حلقوم او ورم کرد
آماس گلوش شد هویدا — سلطان فرمود خواجه‌گان را
احضار طبیب درد کـردنـد — سنجید چو نبضش آن خردمند
گفتا کاین بـاد کوفت باشد — کز آتشکش شراره باشد
سلطان از کوفت داشت نفرت — پس ناچارش بداد رخصت
وز بسکه خوش آمدش بمنظر — بخشید بـاو تمام زیـور
انعام دگر فزود برآن — دادش ز خزینه شصت تومان
وز راحله یکقطار استر — با مرکب راهـوار دیگر
وان فارس عرصه گاه باری — بگرفته ز شاه رخصه باری
از شاه چو مطلق العنان شد — در خدمت یار خوش روان‌شد

وارسته ز کید جور اغیار — دل بسته بقید طرهٔ یـار
بی بیم رقیب و خوف دشمن — برزد بامید وصل دامن
آمد بـر یار دلنوازش — بستود بناز در نیازش
احوال تمام کرد تقریر — کاکنون فرما دگر چه تدبیر
آن عاشق صادق العقیده — از قید هوا بجان رسیده
احوال چو دید کانچنان شد — خوشحال آمد ترانه خوان شد
سرکرد باین غـزل ترنم — کز دیده بریخت ماه و انجم

الغزل

شد فصل بهار عاشقانرا — برد از دلها غم خزان را
وصل است بهار عشقبازان — فصل است خزان عاشقان را
از جذبه عشق کی عجب اینك — پیوند کند بجسم جان را
جان عشاق جسم جانان — جسم معشوق جان شد آن را
یارب یارب بعاشقانت — دل باختگان ناتوان را
از قید مجاز ساز مطلق — کان قنطره است کاروان را
در بحر حقیقتم فرو بر — افکن بکف آن دُر نهان را
ای بازی عشق را تو رونق — ای حسن تو آبرو بتان را

بارقة شارقة ورشحة فایضة

معصومه چو کرد این نواگوش — از کار فتاد و رفت از هوش
زان بیهوشی بهوشش آورد — پس بازی عشق را بیان کرد
کآن نرد که با تو باختم من — معصومه تو را شناختم من

گر بازیهای دورکج باز افکند ز ششدرم بشیراز
صد شکر که یکدوشش برآمد مهره‌ام بیرون ز ششدر آمد
رمزی دراین‌دوشش نهان‌است در عد دوازده عیان است
اکنون جز یك بکار ناید تا مهره‌ام از میان رباید
چون‌خال خود ار یگانه‌ای تو لیکن سمر زمانـه‌ای تـو
چون‌خال‌خودارچه طاق‌هستی جفتی بنوا و ساز و مستی
چون‌خال خود ار وحید دوری مشهور جهان بطرز و طوری
چون زلف بسی دل پریشان افتاده ز شوق تو ز سامان
گر عهد خود استوار داری فرمان بریم شعار داری
هر چیزکه گویمت چنان کن خود را محبوب دو جهان کن
از نص کلام حق مبین است محبوب خدای متقین است
گفتا جانم فدای جانت بودم هستم ز چاکرانت
فرمان تو را بجان برم من قربان سرت سرم بیفکن
اما از خویشتن مکن دور ای خاك ره تو سرمهٔ نور
گفتا خواهی که جاودانی باشیم بهم انیس جانی
یا صحبت چند روزه خواهی با فرقت بیحد و تناهی
گفتا خواهم‌که در دو دنیا بیتو نکشم دمی نفس را
گفتا پس گوش بر سخن‌دار برخیز و رو سوی وطن آر
روزی‌که باصفهان رسیدی خواهان تو میشود رشیدی
فی‌الفور کلانتر صفاهان تزویج نمایدت بـایشان
راضی بقضای آسمان باش تقدیر چو رفته آنچنان باش
با یار خود آشنای جان باش در مأمن صاحب الزمان‌باش
گفتا گفتی که در دو دنیا باشم بحضورت ای دلارا
گفتا آری بشرط طاعت طاعت شرط است در ارادت

گامی بـره اطاعـه بگذار
کامی بدل از اطاعه بردار

اما بره آزمایشات است
فرزین‌بندان‌که‌شاه مات است

اول ز در وفا درآیند
بس درکه بروی جان گشایند

آرام دهند جان و دل را
پس کام دهند جان و دل را

چون مهر نشست وعهد پیوست
شاهنشه حب بتخت بنشست

درهای بلا بر او گشایند
عـاشق ببلا بیازمـایند

بارقة شارقة

چون ذکر بلای شاه حب شد
ذکر وکلای شاه حب شد

حسن است بملك حب شهنشاه
حسن است که میزند بدل راه

حسن‌است که‌بحرفتنه خیزاست
حسن‌است که ابرمحنه‌ریزاست

حسن است بلای جان عشاق
حسن است بجان روان عشاق

حسن است و تمام عشوه وناز
از هر عشوه در بلا باز

حسن است بسلطنت یگانه
حسن است بحشمت شهانه

حسن است که مایشاء یفعل
حسن است ودود عزوجل

حسن‌است نبی‌علی است آنش
صلوات بـر او و تابعانش

رشحة فایضة فی الاستدعاء

ای ساقی ساغر محبت
لله به نبی ﷺ وآل و عترت

حق عشاق جان نثارت
جان و دلشان ز جان نثارت

حق شهدای راه عشقت
جان باخته‌های راه عشقت

جامی ز می شهادتم ده
کامی بدل از سعادتم ده

حق مشتاق بزم شوقت | صافی نوشان جام ذوقت
جامی صهبای شوق درکام | در ریز که جان بگیرد آرام
حق خاصان بزم قربت | لایینه[1] کشان خم قربت
حـق جملهٔ مقربـانت | نوشندهٔ بـادهٔ امـانت
جامی ز شراب قربتم بخش | بخشا ز می امانتم بخش
ای ساقی باقی کریمم | من می‌کش مصطب قدیمم
در جام تهی ز باده‌ام بین | مخمور بره فتاده‌ام بین
خمخانه مگر ز باده خالیست | مخموری ما وگرنه از چیست
شد فصل بهار و می پرستان | دارند بسر هوای بستان
گوید سر میکشان شیراز | آن حافظ سر و محرم راز
«گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد»
شد فصل دی و رسید اردی | مردیم ز بس زدیم دردی
جامی دوسه از زلال باقی | در جام طرب بریز ساقی
ساقی بنوای مطرب شوق | رطلی دو ز خم مصطب ذوق
در جرگهٔ عاشقان روان کن | آرام قرینشان بجان کن
آرام روان عاشقان می | آسایش جان شایقان می
زان می که عروق تاك آنرا | برطارم نور بسته مولی
زآن می‌که حبوب خوشه آن | چون انجم سنبله‌است رخشان
زان می که‌هدایه[2] چیدش انگور | برافشرده است رشد مأمور
در خم حقیقه پروریده | نگشوده سویش مجاز دیده
مجذوب بکوزه سفالی | مصنوعهٔ صنع لایزالی

۱ـ بنظرمیرسدکه لغت لهجه محلی کرمانی‌است‌که ترکیبی‌است از لای و ینه ، لای بمعنی رسوب وینه علامت نسبت باشد ورویهمرفته لایینه‌کشان بمفهوم دردی‌کشان است .
۲ـ نسخه الف : هدابه .

در شیشه محنه اربعینها / با آن صافی نموده مأوا
در ساغر لعل ریز ساقی / باشد زآن آب ناب باقی
مخموران بلای فرقت[1] / دردی نوشان بزم الفت
ترطیب دماغ کرده حاصل / اسباب فراغ کرده حاصل
بگذشته خوش از پل مجازی / وارسته ز میل لهو و بازی
سرمست از آن شراب گردند / دل زنده ز سر آب گردند
ساقی از آن بادهٔ مروق / جامی دو سه باز ده برونق
کن مست حقش که مستحق است / هر مستحق از تو مست حق است
جز مستحقی که مست حق اوست / از حق بحقیقه که سخن گوست
جز مست حقی که هست آگاه / کی سوی حقیقه کس برد راه
از عشق وحقیقتش توان گفت / این دُر بحقیقت میتوان سفت
اما شرطیش هست لازم / مشروط بشرط دان ملازم
استحقاق است شرط آنجا / چون مشتاق است حق تعالی
استحقاق است فیض طالب / از حضرت واهب المطالب
یعنی بطلب حقیقت از حق / باشد که شوی ز شرك مطلق
گویم که وظیفه طلب چیست / حیرانیهات بی سبب نیست
صدق است وظیفه طالبان را / دارد بیقین چو طالب آن را
هادی شودش براه رهزن / قاصد شودش بدوست دشمن

بارقة شارقة فی التمثیل و رشحة فایضة فی الموعظة والنصیحة

در بادیه کرد گم یکی راه / وز هیچ جهت نبود آگاه
نه جانب مقصدش پدیدار / نز آبادی بدید آثار

۱ـ نسخه الف : محنت .

لب تشنه و گرسنه روان بود شسته دل ودست خودزجان‌بود
ناگاه عیان شدند دزدان بگرفت روان مرده‌اش جان
رفت از پی آن گروه رهزن از مهلکه رست و شد بمأمن
طالب که یقین بگمرهی کرد صدقش بحضور هادی آورد
وادی طلب بعکس وادیست در آبادی یقین هادیست
هادی که نه حجت خدای‌است رهبر نه ولیك رهنمای است
این آن دزدان راه دین‌اند برمتکی هدی مکین‌اند
چون دزدانند در بیابان همراهی آن گروه نتوان
لیکن آیات صوب راهند هر چند که طاغیان شاهند
باشد چو نفوسشان موافق بـا عامـه فـاجران فاسق
چون شیر و شکر موافقانند با آنکه بهم منافقانند
در تمشیت امور دنیا در تربیت شرور دنیا
هستند بیکدگر معاون شرع و عرفند خوش مقارن
نه شرع رسول وعرف سلطان بل‌شرع فضول وعرف شیطان
با هم دارند عهد کامل در خوردن مالها بباطل
عامه که بود کسی کـه گویـد جز راه کتاب کس نپوید
غافل که کتاب راست قیم قیم بکتاب حق ملازم
حضرت ثقلین را خلیفه بگذاشت میانه خلیقه
لن‌یفترقا بیانشان کرد حاشا که ز یکدگر شوند فرد
والحق ولی ولایت آمد هادی که ز حق بحجت آمد
پیداست هدایت از ولایت شد ختم بخاتم ار نبوت
نفسش به نفوس عامه‌ضد است باحق چونفوس عامه ضداست
زاینجاست که اولیا بهر دور از عامه کشند محنت و جور

بارقة شارقة و رشحة فاتحه فایضة للاستفاضة

ای ساقی مصطب ولایت ای در جامت می هدایت
باری بگشای باب مصطب تا باز کنیم باب مطلب
مطلب چه بود مجاز رستن در مجلس عرف حق نشستن
آن مطرب بزم عشقبازی بگذشت چو ز الفت مجازی
گردید ز نصح واعظانه معصومه باصفهان روانه
آمد چو باصفهان کلانتر دادش بیکی جوان بشوهر
که بودی خال آن جوان را جای فرزند خواندی آنرا
حیرت ز بکارتش نمودند اقـرار به عصمتش نمودنـد
بنشست و کشید پا بدامان تا کار حقیقه شد بسامان
افشاند چو از مجاز دامان شد کار حقیقتش بسامان
زانگونه که وعده داد یارش جاوید وصال شد دچارش
پیوسته بیار جان قرین بود جانانش مدام همنشین بود
شد غیب وشهادتش بیك حال آمد جانش قرین آمال
آن عاشق مست لاابالی شد ساغرش از مجاز خالی
از معصومه گذشت چون کرد حقش معصوم در ره آورد
از کش مکش مجاز وارست دامان حقش فتاد در دست
از قنطره خوش عبور بنمود در مؤتمن حقیقت آسود
کیفیت حال آن جوان مرد زانگونه که بررهی بیان کرد
آرم به بیان بنحو اجمال تفصیل معانیش بهر حال
چون کرد وداع آن دلارام بربود وداعش از دل آرام
اندوه شدش بخاطر انبوه روکرد ز شهر جانب کوه

از دروازه برفت بیرون شوریدهٔ عشق همچو مجنون
در راه بدید ژنده پوشی بیهوش وشی تمام هوشی
در ژنده نهان شده سراپا چون خورشیدی زابر پیدا
چشمش چو به‌آن جمال افتاد مهرش چون دل بسینه جا داد
حیران استاد در نظاره دل شد زکفش بیك اشاره
وان پیر چو دید آن جوان را کاورده بکف نیاز جان را
گفتا چه کسی و از کجائی حیران نگران چنین چرائی
گفتا حیرت وظیفه ماست حیرت ز هوا خلیقهٔ ماست
دارم چو هوای یار برسر حیران گردم بکوچه و در
باشد ره کوی دوست یابم مغزی به درون پوست یابم
گفتا یار تو یار جانی است یا یاران فلان فلانی است
گفتا گر بینمش شناسم گفتا ژنده بود لباسم
گفتا ویرانه جای گنج است گفتا با گنج جمله رنج است
گفتا بیرنج کی بود گنج باری با گنج سهل شد رنج
جانم جانم فدای جانت آگاهم ساز از مکانت
گفتا ما را مکان خرابات کانجاست عقول سربسرمات
گفتا عقلم بود فراری از بیعقلی است بیقراری
گفتا گر عقل نیست یارت در راه جنون شود دچارت
گفتا مجنون عهد خویشم دیوانگی است دین و کیشم
گفتا مجنون کیستی تو از جان مفتون کیستی تو
گفتا مجنون آنکه لیلی دارد از جلوه‌اش تجلی
گفتا لیلی وشان عالم محوند ز جلوه جمالم
این گفت و روان زجای برجست وان چست بدامنش به زد دست
کای روی تو نور چشم جانم در ظلمت گمرهی ممانم

فرمود اگر سخن نیوشی — در کار اطاعتم بکوشی
شاید جامی بکام یابی — بیدار شوی و خوش بخوابی
در خلوت یار رسته ز اغیار — منصورروش ار کشندت ازدار
گفتا توفیق از تو جویم — تا راه اطاعتت به پویم
فرمود منت دلیل راهم — یکچند قدم زنیم با هم
خوش خوش رفتندگرم‌صحبت — کردند به تیغ کوه اقامت
پس گفت اگر مطیع مائی — زین کوه بسر فرود آئی
بشنید چو این سخن محمد — گفتا صلوات برمحمد
خود را ازکوه سرنگون کرد — پیرش گفتا زهی جوان مرد
نگذاشت که پرت گردد اما — دادش بمقام خویش مأوا
زانجای به‌هادی‌اش رسانید — جام فیاضیش چشانید
زان جام چوفیض یاب گردید — خود ساقی درد و ناب گردید
مشتاقانه براه بشتافت — مشتاقعلی بجان لقب یافت
شد بخشی جام فیض در دهر — بردند ز فیض اوبسی بهر
اول بسعاده گشت مایل — وز فیض سعاده گشت کامل
واخر ز سعاده گشت فایض — کز فیض شهاده گشت فایض
احوال سعادتش بیان شد — زان صورت معنیی عیان شد

در بیان اقسام شهادت وکیفیت شهادت القتیل فی‌سبیل‌الله مشتاقعلیشاه قدس سره

بشنو که شهاده راست اقسام — هرکس قسمی برد ازآن کام
من مات غریبا است قسمی — زین قسم بدش بدست قسمی
قسمی که اسیر عشق گردید — کتمان بنمود وعفه ورزید

گر مرد شهید مرده باشد	فیضی ز شهاده برده باشد
قسمی دیگر جهاد دین است	شرط آن قسم بس مبین است
وان در نظر امام عصر است	گر حضرت او بکس دهد دست
یك قسم خجالت عیال است	سبحان الله آن چه حال است
یکبار شود شهید هر کس	یکدم تعبش بود دگر بس
وان قسم شهاده دمبدم هست	خجلت استاده تیغ بردست
قسم دگر است حال اسهال	واین جمله‌حدیث دان بهرحال
قسم دگر است طالب علم	مـردن بـره مطالب علم
دانی ز شهید چیست مطلوب	گر گوش دهی بیان کنم خوب
گاهی مشهود و گاه شاهد	معنای شهید شد مشاهد
صادق آید شهید آن را	کز غیر برید بند جان را
برآن مشهود شاهد حال	شد شاهد و بست حبل آمال
هم شاهد حال راست مشهود	از حال شهید هر دو موجود
اقسام شهاده را که گفتند	وین دُر سعاده را که سفتند
هریك زان را مآل این است	این معنی شاهدی مبین است
این ذکرائیست اهل دین را	یا سمع شهید کرده القا[1]،[2]

رشحه فایضه فی‌ختامة الرسالة

دیگر فکرت گرفت خامه	تـا بنویسد ختامه نامه
از مولد او و موطن او	از مقتل او و مدفن او
از تربت حیدریه خاکش	وز نور هدایه جان پاکش

۱ـ نسخه ب: اصغا. ۲ـ اشاره به‌آیهٔ ۳٦ سوره ق: ان فی‌ذلك‌لذکری لمن‌کان له قلب او القی السمع و هو شهید.

مولود در اصفهان وجودش — که نشو و نما بیان شدش خوش
هادیش بجان چو رهنما شد — مهدی سوی مشهد رضا شد
زانجا آمد بسوی کرمان — کانجاست مزار شاه ماهان
از روضهٔ شاه نعمت‌الله — چون یافت شرف بشوق دلخواه
پس عازم راه کربلا شد — در ره به بلیه مبتلا شد
در نقل مکان بلاش رو کرد — سوی مقتل قضاش آورد
در مسجد ادا فریضتین کرد — پس رو بسوی تصدق آورد
نقدی که بجیب بودش ایثار — بنمود براه حی غفّار
بیرون چو ز باب مسجد آمد — عامه کردند راه او سد
کردند هجوم و جمله یکبار — گفتند جهاد ماست این کار
کشتند به چوب و سنگ او را — با آنکه نبود جنگ او را
کشتند بچوب و سنگ او را — لب تشنه غریب و زار و تنها
در بیست و هفت ماه روزه — گردید فدای شاه روزه
عصر آن روز گشت عبدش — کان روز اجل فرا رسیدش
عصر آن روز گشت عیدش — کردند چو تشنه لب شهیدش
کان شب بسحر نخورده بود آب — سری است در این قضیه دریاب
عصر آن روز عید گشتش — کز چوب و سنگ عامه کشتش
گویند که او مرید ها داشت — حاشا کلا کرا کجا داشت
جعفر نامی رفیق بودش — وز صدق و صفا شفیق بودش
همچون مجنون در بیابان — از عامه سالها گریزان
لب بسته ز گفت بیش و از کم — میدانستند خلقش ابکم
بنموده ز گفت نیك و بد بس — میدانستند خلقش اخرس
آنهم آندم نبود حاضر — حاضر چون گشت و گشت ناظر
افتاده میان خاك و خونش — طغیان بنمود از آن جنونش

برداشت بشیون آن وفا خو بگذاشت سرش بروی زانو
آن نیز بسنگ و چوب مقتول گشت و برفیق گشت موصول
مدفون کردند هر دو تن را در مقبره‌ای که هست آنجا
عالی نسبی ز نسل احمد والی حسبی بجاه امجد
مشهور بمیرزا حسینخان معمور ز دفن اوست آن خان
موصول برحمت خدا باد در خلد قرین[1] مصطفا باد

بارقة شارقة فی الباقی

حاصل که مجاز خاصهٔ عام در منهج آن جوان نشد دام[2]
بردش بمجاز خاص خاصان کز هر قیدی کند خلاص آن
وان عشق جوان به پیر راهست در عشق مجاز اشتباه است
از رفعت آدمی همین بس که نیست جزاو امین حق‌کس
عاشق بجز آدمی چه باشد معشوق جز آدمی که باشد
نوری که هدا دراو نهان است در صورت آدمی عیان است
جز صورت آدمی بخلقت پوشیده که خلعت کرامت
میفرماید جناب جعفر علیه‌السلام سلطان کبیر ملك اکبر
کاین صورت آدمی‌است اکبر حجت زجناب قدس داور
این صورت آدمی کتابیست بنوشته زدست حق‌خطابی‌است
مجموع صور ز عالمین است مصنوع تمام ازآن مبین‌است
هم مختصری ز لوح محفوظ دارد نظری ز لوح محفوظ
برهر غایب هم اوست شاهد حجت باشد بکل جاحد
هم جسری هست گشته ممدود ما بین بهشت و نار موعود

۱- نسخه الف : به قرب .

۲- برپای سعادتش نشد دام .

آن جسر پل است و قنطره پل — در معنی کن دمی تأمل
این است مجاز قنطرهٔ حق — کـز قید هوام کرده مطلق
زین قنطره چونکه رست جانت — در ملک حقیقه شد مکانت
بگذشتن از آن بیان فردیست — بگذاشتن قدم بمردیست
در راه تقرب الهی — در یافتن رضا کماهی
واضح‌تر از این بیان نمایم — ابواب معانیت گشایـم
عاشق چو ثبات یافت ازعشق — از یار حیات یافت از عشق
شد متصف صفات یارش — چون داد ز خود نجات یارش
کردش ز ممات شاد بازش — کز موت حیات داد بازش
مرد ازخود وزنده شد بمعشوق — شد شاه چو بنده شد بمعشوق
در صورت و سیرت آدمی‌شد — آدم شد و گشت عاشق خود
یعنی‌که ز خود نماند هیچش — جز آیـه ود نماند هیچش
آنگاه ز خود جواز یابد — گر جسر شود بنام شاید
این است مجاز قنطرهٔ حق — کز هر قیدیم کـرده مطلق

فی الاستدعاء

یـارب بحبیب مصطفایت — آن مرکز دایرهٔ هدایت
حق اولاد و آل پاکش — مظلوم وفا کن جفاکش
یـارب بحبیب مرتضایت — آن مشرق نیر هدایت
یـارب بصفیه حبیبت — مـرضیه رضیه نجیبت
یارب بدو گوشوار عرشت — دو سید عرصهٔ شهادت
یـارب بعلی زین عباد — حق باقر علیه‌السلام بعلم ارشاد
یـارب یارب بمظهر صدق — ناسفته بغیر گوهر صدق

یارب یارب بمعدن حلم آن مکمن جود و مخزن علم
یارب برضای مجتبایت آن مأمن حجت هدایت
یارب بتقی مظهر جود کزجود وی‌است جود موجود
یارب بعلی ذوالنقاوه کز دل حبش برد غشاوه
یارب بحسن علیه‌السلام شه معسکر بر قائم اهل بیت اطهر
یارب یارب بمهدی علیه‌السلام دور آن ماحی ظلم و فتنه وجور
یارب یارب بعاشقانت یارب یارب بصادقانت
یارب یارب به‌انبیایت یارب یارب به اولیایت
کاین رونق بزم معصیت را سامان سفر کنی مهیا
تا سوی رضا شود مسافر در کوی رضا شود مجاور
این بار قجات گر زیان جست وین شار قجات کز بیان جست
روشن‌گر بزم حال سازی رونق ده کار عشقبازی
وز دیدهٔ ناسزا بپوشی سنجیده هر سخن نیوشی
بفرستیش از قبول آیه کان در دو جهان بود کفایه
چون در تاریخ فکر کردم از غیب چنین بگوش خوردم
بس‌گشته درآن بیان غرایب باشد تاریخ آن غرایب(۱۲۱۳)
یارب به نبی وآل اطهار ما را با خویش باز مگذار
نعم المولی الوکیل‌الله هستی از حال جمله آگاه
این رشحاتی کز ابر فکرت باريد بساحت عبارت
فیاض بباغ جان نما خوش بخشا دل را از آن نما خوش
صلوات فرست بیحد و مر براحمد صلی‌الله‌علیه‌وآله وآل بیت اطهر

پایان

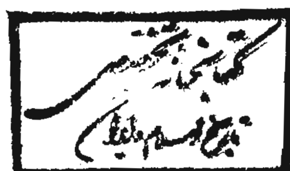
فهرست اسامی رجال و مکان‌ها

نام	صفحه
ابوذر غفاری	۸۵
اسداله	۱۶
اصفهان	۲۹-۳۰-۷۶-۹۰-۹۱-۹۲-۹۴-۱۰۵-۱۰۷-۱۱۱-۱۱۶-۱۲۱-۱۲۵
باقر (امام محمد باقر «ع»)	۱۲۷
پوریای ولی	۲۹
تربت حیدریه	۱۲۴
تقی (امام محمد تقی «ع»)	۱۲۸
تقی (درویش تقی)	۴۸-۶۳
جعفر (امام جعفر صادق «ع»)	۱۲۶
جعفر (درویش جعفر)	۱۲۵
جعفر (میرزا محمد جعفر وزیر)	۱۱۱
حسن (امام حسن عسکری «ع»)	۱۲۸
حسین (امام حسین «ع»)	۲۴
حسین (میرزا حسین خان)	۱۲۶
خضر	۸۴
رضا (امام رضا «ع»)	۸۷-۱۲۸
رفسنجان	۲۴
زین‌العابدین (علی بن‌الحسین «ع»)	۱۲۷
سلمان	۸۵-۸۶
شیراز	۱۱۰-۱۰۷-۱۱۶-۱۱۸
صادق (پهلوان صادق)	۳۰
طورسینا	۱-۲-۳۷
علی «ع»	۹-۱۶-۲۷-۵۸-۸۰-۸۲-۸۳-۸۴-۱۱۷
عبدالوهاب (میرزا عبدالوهاب)	۹۱

نام	صفحه
فاضل (کربلائی فاضل)	۲٤
فطرس	۲٤
فیض (فیض علیشاه)	۱۲۳
کربلا	۱۵-۱٦-۱۲۵
کرمان	۲٤-۱۲۵
کعبه	۳۷
لنجان	۹٤
مهدی (صاحب الزمان «ع»)	۱۸-۱۱٦-۱۲۸
مصطفی (محمد ص)	۹-۲۰-۲۸-۳۳-٤۸-۵۸-۱۲۳
موسی (ع)	۱-۸۳-۸٤
محمد (مشتاق علی)	۳۳-۳٦-٤۸-۷۷-۱۰۰-۱۰۹-۱۲۳
مشهد	۱۲۵
ماهان	۱۲۵
مصر	٤٦
مجنون	۵۱-۷۵
نقی (امام علی نقی «ع»)	۱۲۸
نعمت‌الله (شاه نعمت‌الله ولی)	۱۵
نصیرا (میرزا محمد نصیر)	۱۱۲
وکیل (کریم خان زند)	۱۱۱
هارون	۸۳
یوسف	۲۰-٤٦-۷۳

فهرست آهنگ‌های موسیقی

نام	صفحه
آوازه	۲۳
اصفهان	۳۹
بوسلیک	۲۳
بسته	۳۹
پنجگاه	۳۹-۷۷
حجاز	۲۳
حسینی	۲۳
رهاوی	۲۳
راست	۳۹-۷۷
زنگوله	۲۳
سلمک	۳۹
شور	۳۹
عشاق	۳۹-۵۸
نوا	۳۹-۵۸
نیشابورک	۳۹
نوروز عرب	۳۹
نیریز	۳۹
ماهور	۳۹



فهرست فنون کشتی

نام	صفحه
تنگ شکر	۳۲
توشاخی	۳۲
تنگ تیر	۳۳
زنجیر شیر	۳۲
طاق معلق	۳۳
قلاب پلنگ	۳۲
مقراضک	۳۲